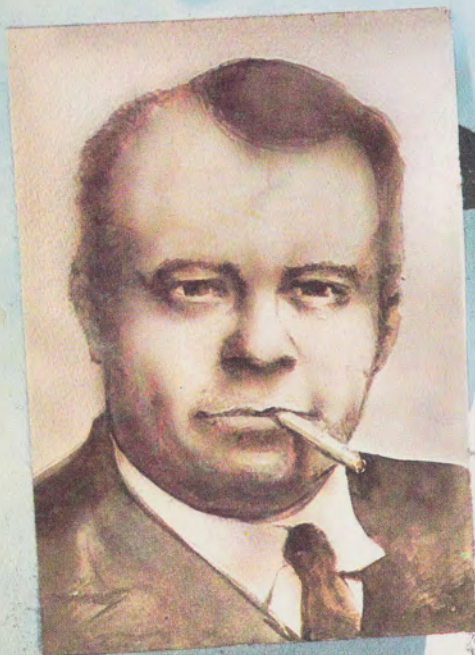


پست جنوب

آنتوان سن تگزوپری



ترجمہ: کاظم سادات اشکوری۔ بہروز دھرادہ



قیمت ۴۰۰ ریال

پست جنوب

نوشته

آنتوان دوسن تگزوپری

ترجمه

کاظم سادات اشکوری

بهرروز دهرزاد



انتشارات بزرگمهر

این اثر ترجمه‌ای است از :

Courrier Sud

Par *Antoine de Saint – Exupéry*

Editions Folio , Paris , 1983



انتشارات بزرگمهر

پست جنوب

آنتوان دو سن تگزوپری

ترجمه

کاظم سادات اشکوری

بهروز دهباز

چاپ اول : ۱۳۶۶

تیراژ : ۳۰۰۰ نسخه

چاپ دیا

انتشارات بزرگمهر- تهران - صندوق پستی ۱۵۸۷۵-۵۱۴۹

بخش اول

I

از رادیو . ۱۰۵۶ دقیقه . از تولوزا به ایستگاهها . پست فرانسه - آمریکای جنوبی ۴۵۵۵ دقیقه تولوز را ترك می کند . تمام .

آسمان صاف مثل آب ستارگان را شستشو می داد و آشکار می کرد . آنگاه شب بود . صحرا^۱ ، زیر نور مهتاب ، از تپه شنی به تپه دیگر گسترده می شد . نور ماه بالای سرما که اشیا را ترك نمی کند

۱ - Toulouse : شهری در جنوب فرانسه .

۲ - Sahara : بیابان وسیعی در آفریقای شمالی که بزرگترین بیابان های زمین است . مساحتش بیش از ۷/۷۰۰/۰۰۰ کیلومتر مربع و بین صحرای اسپانیا ، مراکش ، الجزایر ، تونس ، لیبی . مصر ، سودان و . . . منقسم است .

بلکه شکل می‌دهد، مادهٔ نرم و لطیف هر شیشی را ترکیب می‌کند. شکوه و عظمت شن انبوه زیر قدمهای سنگین ما خود نمایی می‌کرد. و ما سربرهنه و آزاد از فشار آفتاب می‌رفتیم. شب: این منزلگاه...

اما این آرامش را چگونه می‌توان باور کرد؟ بادهای مناطق حاره ناآرام به سوی جنوب می‌لغزیدند و دریا بار را بازمزمه‌یی چون خش خش ابریشم می‌سترند. بادهای اروپایی نبودند که بچرخند و آرام بگیرند، بلکه مثل قطار سریع‌السیر در حال حرکت روی ما مستقر شده بودند. گاهی، شب‌هنگام، آنچنان سخت ما را در بر می‌گرفتند که گوئی به آنها تکیه می‌دادیم و با این احساس که، روبه‌شمال، برده می‌شویم، به سوی هدفی ناشناس می‌رفتیم. چه شتابی، چه اضطرابی!

آفتاب می‌چرخید و دوباره روز را می‌آورد. مورها^۱ فعالیت کمی نشان می‌دادند. آنهایی که تا فوراً اسپانول^۲ خود را به خطر می‌انداختند، تفنگ‌شان را چون بازیچه‌یی حمل می‌کردند و با حرکات سرودست حرف می‌زدند. این صحرا بود از دید پشت صحنهٔ نمایش: قبایل سرکش در آن فاقد رمز و راز می‌شدند و نقش بازیگران فرعی را بازی می‌کردند.

همه‌ما در مقابل تصویر ضعیف و بسیار محدودی زندگی می‌کردیم.

۱ - Maures : از گروه‌های عمدهٔ چادر نشین صحرا م.

2 - Fort espagnol

هم از این رو نمی‌دانستیم که در کویر تنها مانده‌ایم: می‌بایستی ما را به کشورمان بازگردانند تا دوری و غربت را تصور کنیم و نیز کویر را در چشم انداز و مناظرش کشف کنیم.

پانصد متری پیش نمی‌رفتیم که اختلاف عقیده آغاز می‌شد، گرفتار و پای‌بند مورها و خودمان بودیم. نزدیکترین همسایگان ما ساکنان سیئروس^۱ و پورت‌اتین^۲ بودند؛ به فاصلهٔ هفتصد تا هزار کیلومتر، که آنها هم در صحرا، مثل کلوخه‌های اججار کریمه در دل خاک، گرفتار شده بودند. آنها هم پیرامون همین قدرت جذب می‌شدند. ما آنها را با نام کوچک و عادات عجیب‌شان می‌شناختیم، اما بین ما همان سکوت سنگینی برقرار بود که بین ستاره‌ها حکمفرما است.

آن روز صبح دنیای ما با هیجان آغاز می‌شد. اپراتور تلکس سرانجام تلگرامی به ما داد: دود کل فرو رفته در شن، هفته‌یی یکبار ارتباط ما را با دنیا برقرار می‌کند.

پست فرانسه - آمریکا عزیزت از تولوز ۵ ۴۵۵ دقیقه. مکث. ۱۱ ۱۵۵ دقیقه از آلیکانته^۳ عبور می‌کند.

تولوز حرف می‌زد، تولوز، سرسطر، تولوز، خدای دور دست.

1 - Cisneros

2 - Port-Etienne

۳ - Alicante : شهری در جنوب شرقی اسپانیا، کنار مدیترانه. م

در عرض ده دقیقه ، این خبر از بارسلون ، گازابلانکا ، اغادیر^۱ می‌رسید ، و به طرف داکار^۲ منتشر می‌شد . در طول پنج هزار کیلومتر مسافت ، تمام فرودگاهها از آن باخبر شده بودند . ساعت شش عصر دو باره به‌ما اطلاع می‌دادند :

پست ساعت ۲۱ در اغادیر به زمین خواهد نشست . ساعت ۲۱ و ۳۵ دقیقه به طرف دماغه جبه حرکت خواهد کرد . مکث . دماغه جبه خود را آماده کند و چراغهای لازم را روشن نگهدارد . مکث . با اغادیر در تماس باشید . امضاء : تولوز .

II

از دیدبانی دماغه جبه که در وسط صحرا تنها مانده بود ، ستاره دنباله‌داری را در دوردستها دنبال می‌کردیم .

حوالی ساعت شش جنوب فعالیتش را شروع کرده بود . از داکار به پورت اتین ، سیسنروس ، جبه : هرچه سریع تر آخرین اخبار پست را اطلاع دهید . از جبه به سیسنروس ، پورت اتین ، داکار : از ساعت ۱۱ و ۱۵ دقیقه آلیکاتنه خبری نیست .

يك موتور درجایی می‌گریزد . از تولوز تا سنگال در صدد بودند که این صدا را بشنوند .

۱- Agadir : شهری در جنوب غربی مراکش ، در کنار اقیانوس

اطلس م.

۲- Dakar : پایتخت فعلی جمهوری سنگال ، کنار اقیانوس اطلس . م

۳- Juby : دماغه‌یی در ساحل اقیانوس اطلس . م

تولوز . ۵ و ۳۰ دقیقه .

اتومبیل فرودگاه درست جلوی در ورودی آشپخانه هواپیما که بر روی يك شب بارانی باز شده است ؛ می‌ایستد . نورافکنهایی به قدرت پانصد شمع اشیایی سخت و محکم را ، عربان و دقیق مثل اشیای نمایشگاه ارائه می‌دهند . در زیر این بام گنبدین هر کلمه به زبان آمده طنین می‌اندازد ، درنگ می‌کند و سکوت را می‌انبارد .

ورقه‌های آهنی براق ، موتور بی‌عیب . به نظر می‌آید که هواپیما نواست . مکانیسمین‌ها با انگشتانی مبدع درجه‌های سنجش را بررسی می‌کردند . اکنون از هواپیما فاصله می‌گیرند .

— عجله کنیم، آقایان، عجله کنیم...

ساک پشت ساک، حاوی نامه، در شکم هواپیما فرو می رود.

رسیدگی سریع.

— بوئنوس آیرس... ناتال... دامار... گارا... دامار...

سی و نه ساک. دقیق؟

— دقیق.

خلبان لباس می پوشد. پیراهن پشمی، شال گردن، لباس کارچرمی، چکمه های گنده. تن سست و تنبلیش سنگینی می کند. به او اخطار می کنند: «یا الله! عجله کنیم...» در دستهایش ساعت، فرازیاب و کیف محتوی نقشه. وانگشتان کرختش زیر دستکش ضخیم. سنگین و ناشیانه خود را تا صندلی خلبان می زساند. غواصی بیرون از آب. اما همینکه بر جای خود می نشیند انگار از وزنش کاسته می شود.

مکانیسم پیش او می رود:

— ششصد و سی کیلو.

— خوب. مسافر؟

— سه نفر.

بدون اینکه آنها را ببیند سوارشان می کند.

رئیس پست به طرف کارگران نیم چرخ می زند:

۱- Natal: شهر و بندری در برزیل، مرکز ایالت ریوگرانده

شمالی، در ساحل اقیانوس اطلس.

— چه کسی پیچهای این کاپوت را بسته؟

— من.

— بیست فرانک جریمه.

رئیس پست آخرین نگاه اجمالی را می اندازد: همه چیز سر جای

خود است؛ و حرکات، انگار برای اجرای يك باله، منظم. هواپیما

درست سر جایش، در آشیانه، است، بدانگونه که پنج دقیقه دیگر در

آسمان خواهد بود. این پرواز آنگونه حساب شده است که انگار

بخواهند يك کشتی را به آب بیندازند. يك پیچ که از یاد برود: یعنی

اشتباهی فاجعه آمیز. این نورافکنهای پانصد شمع، نگاههای دقیق و سخت.

گیری به خاطر این است که پرواز ایستگاه به ایستگاه، تا بوئنوس آیرس

یا سانتیاگو شیلی پی گیری شود. این يك کار بالیستیک و به اصطلاح

علمی ست نه يك کار الله بختکی. برای این است که با وجود توفان،

مه غلیظ، گردباد و با وجود هزاران دام مربوط به فتر سوپاپ، پیستون و امثال

آن، که باید بسته شده باشند، دور شده باشند و بر طرف شده باشند: تا قطار.

های اکسپرس، تندرو، کشتی های بارکش، کشتی های بخار! در زمانی که

رکوردی بر جای بگذارد به بوئنوس آیرس یا سانتیاگو شیلی برسد.

— حرکت کنید.

کاغذی برای خلبان برنی^۱ می آورند: نقشه^۱ مآجر اجویی.

برنی می خواند:

پروپینیان اعلام می‌کند: هوا صاف ، باد صفر . بارسلون : توفان ، آلیکانته ...

تولوز. ۵ و ۴۵ دقیقه.

چرخهای سنگین هواپیما موانع را درهم می‌شکنند. در باد شدید ملخ ، چمن تا بیست متری چنان فشرده می‌شود که انگار رودخانه‌یی جاری است . برنی باحرکت دستش توفانی به وجود می‌آورد و بعد آن را مهار می‌کند .

در پشت سر هواپیما تکرارهای دوباره سرو صدا زیادتر می‌شود تا جایی که فضا از صدا پر می‌شود و تقریباً به حالت جامد در می‌آید به گونه‌یی که جسم خود را در آن محبوس می‌یابد . هنگامی که خلبان احساس می‌کند خواست بر آورده نشده یی در او اجابت شده است ، می‌اندیشد : خوب است. بعد کاپوت سیاه را، که ضد نور قرار گرفته است و با کلاهک گردش به سمت آسمان فشار می‌آورد، نگاه می‌کند. پشت سر ملخ ، چشم انداز سپیده دم به لرزه در می‌آید .

هنگامی که هواپیما به آرامی به راه می‌افتد ، دستگیره گاز را به طرف خود می‌کشد . هواپیما که به وسیله ملخ قاپیده شده است به حرکت در می‌آید. نخستین پرشها در هوای آزاد خفیف می‌شود و سرانجام چنین به نظر میرسد که زمین زیر چرخها کش می‌آید و چونان تسمه‌یی

۱- Perpignan : شهری در جنوب فرانسه ، نزدیک مرز اسپانیا

و مدیترانه م.

می‌درخشد. هوا نخست بسیار نرم و بعد سیال به نظر آمده بود اما اکنون جامد شده است ، خلبان به کمک هواپیما می‌آید و اوج می‌گیرد.

درختان حاشیه پست افق را رها می‌کنند و ناپدید می‌شوند. در دو بیست متری هنوز می‌توان روی نقاشی کود کانه‌یی خم شد، درختان موقر مستقیم، خانه‌های رنگ آمیزی شده، جنگلهایی که انبوهی پوشش خزه گونه‌شان را حفظ می‌کنند : زمین مسکونی...

برنی در صدد برمی‌آید که کمی به پشت متمایل شود ، تا آرنجش در وضعی قرار گیرد که برای آرامش ضروری است . پشت سرش ، ابرهای پایین دست تولوز راهروهای تاریک ایستگاههای قطار را محسوس می‌کنند. اکنون که هواپیما در صدد است بالاتر برود او کمتر مقاومت می‌کند ، نیرویی که در دستهایش متراکم شده است کمی آزاد می‌شود. باحرکت دست هر موجی را که او را بلند می‌کند و چون کوه آب در وجودش منتشر می‌شود ، رها می‌سازد .

پنج ساعت دیگر ، آلیکانته ، امشب آفریقا . برنی به رؤیا فرو می‌رود . آسوده خاطر است : «همه چیز را مرتب کرده‌ام.» دیروز ، یاریش را با قطار اکسپرس شب ترك می‌کرد ؛ چه تعطیلات عجیبی. از آن روزها خاطره‌یی مغشوش و مهمه‌یی مبهم در ذهن داشت . بعدها نگران نخواهد بود ، اما ، در این لحظه ، همه چیز را پشت سر می‌گذارد انگار که همه چیز در خارج از وجود او دنبال می‌شد . در این لحظه ، به نظرش می‌رسد روز که طلوع می‌کند، او به دنیا می‌آید، ای سپیده دم کمک

کن تا امروز را بنا کنم. می اندیشد: «کارگری بیش نیستم، کارگری که نامه‌های پستی را به آفریقا می‌رسانم» و، برای کارگر، هر روز که شروع می‌کند به ساختن دنیا، دنیا آغاز می‌شود.

«همه چیز را مرتب کرده‌ام...» آخرین شب در آپارتمان. روزنامه‌های تاشده اطراف توده کتابها. نامه‌های سوخته، نامه‌های مرتب شده، پوشش مبلمان. هر شیئی محصور، جدا شده از زندگی و جای گرفته در فضا. و دیگر این دلشوره مفهومی نداشت.

خود را برای سفر فردا آماده کرد. روز بعد به مقصد آمریکا سوار هواپیما شد. چه بسیار کارهای انجام نشده فکر او را به خود مشغول می‌کرد. و ناگهان، آزاد می‌شود. وقتی که برنی کشف می‌کند که تاجچه حد وجود دارد و تاجچه حدفانی است، ترس وجودش را فرامی‌گیرد. کارکاسون^۱، ایستگاه کمکی، زیرپایش دور می‌شود.

دنیا هم چه خوب مرتب شده است - از ارتفاع ۳۰۰ متر. کنار هم چیده شده و مرتب مثل نقاشی کودکان. خانه‌ها، کانالها، جاده‌ها، بازیچه‌های انسانها. دنیای تقسیم شده، دنیای شطرنجی، دنیایی که هر مزرعه‌یی زندانی، پرچین و هر پارکی زندانی دیوار است. کارکاسون جایی که هر خرده فروش پیشه‌پدرش را دنبال می‌کرد. خوشبختی ساده محصور. بازیچه‌های انسانها که در قفسه‌های شیشه‌یی چیده شده‌اند.

دنیا در قفسه‌های شیشه‌یی، بیش از حد لزوم به معرض نمایش

۱- Carcassone : درمآخذ اسلامی قرقشونه، شهری در جنوب فرانسه.م

گذاشته شده و بیش از حد لزوم عرضه شده است، شهرهای منظم روی نقشه لوله شده و خاکی آرام که آنها را به هیئت يك جزر و مد به سوی او می‌آورد.

می‌اندیشد که تنهاست. روی صفحه‌فر از باب، خورشید می‌درخشد. خورشیدی نورانی و یخ‌زده. حرکتی به سکان: تمامی چشم‌انداز دور می‌شود. این نور ماده معدنی است، این خاک ماده معدنی به نظر می‌آید: خاکی که مهربانی، عطرو ناتوانی اشیای زنده منسوخ را خلق می‌کند. و با اینهمه برنی، زیرکت چرمی، جسمی ملول - و شکننده. زیر دستکشهای ضخیم دستانی عجیب که می‌دانستند با پشت انگشتان گونه‌ات را نوازش کنند، ژنویو^۱...

اینک اسپانیا.

زندگی . وبسی ترد و شکننده . و يك اشتباه همه را به آتش می کشد و خاکسترش را به دست بساد می سپارد . اینگونه شب نخستین پرواز را به یاد می آورم :

- بعد ؟

- سعی می کنی به ساحل پنیسکولا^۱ برسی . به قایقهای ماهیگیری اعتماد نکن .

- بعد ؟

- بعدتا والنسیا همیشه جاهایی را برای فرود اجباری پیداخواهی کرد : زیر آنها را با مدادرمز خط می کشم . اگر نتوانستی آن جاها را پیدا کنی در کناره های خشک بنشین .

برنی زیر نورسبز آباژور ، جلوی نقشه های پهن شده ، همکارش را باز می یافت . این استاد امروزی برای او از هر نقطه خاک راز زنده یی را فاش می کرد . کشورهای ناشناخته دیگر ارقام مرده تحویل نمی دادند بلکه آنچه عرضه می کردند مزارع واقعی بود با گلهاشان - جایی که به درستی باید به درخت بدگمان بود - و دریا بارهای واقعی باشن شان - جایی که باید ، حوالی شب ، از ماهیگیران دوری جست .

ژاک برنی ، از پیش می دانستی که ماهیچگاه نه غرناطه یا آلمریا^۲ را خواهیم شناخت ، نه الحمرا ، و نه مساجد را ، بلکه جویباری و

III

ژاک برنی ، امروز تو چونان يك مالك با آسودگی خاطر از اسپانیا عبور خواهی کرد . رؤیاهای ناشناخته ، یکی پس از دیگری ، جایگزین خواهند شد . از میان رگبارهای همراه با رعد و برق ، به آسانی ، راه باز خواهی کرد . بارسلون ، والنسیا و جبل الطارق را به سوی تو آورده اند و برده اند . عالی است . نقشه لوله شده را باز خواهی کرد ، کار انجام شده پشت سرت انبار می شود . اما قدمهای اولت را به یاد می آورم ، آخرین نصایحم را ، شب نخستین پروازت را با پست . می بایستی ، در سپیده دم ، اندیشه های يك ملت را بغل می کردی . یا بازوان ضعیف . آنها را از میان هزاران دام چونان گنجی در زیر مانتو می بردی . به تو گفته بودند ، نامه های گرانبها ، نامه هایی گرانبهاتر از

۱- Valence : شهر و بندری در اسپانیا ، کنار دریای مدیترانه . م

1- Peniscola

۲- Almeria : شهری در جنوب اسپانیا ، کنار مدیترانه . م

درخت نارنجی را خواهیم شناخت که ساده‌ترین اسرارشان را از ما کتمان می‌کنند .

- گوش کن: اگر هوا در اینجا خوب بود ، مستقیم می‌روی. اما اگر هوا بد بود ، در صورتی که پایین پرواز می‌کنی به طرف چپ تکیه می‌کنی و داخل دره می‌شوی .

- داخل دره می‌شوم.

- بعد از گردنه ، به دریا می‌رسی.

- از گردنه به دریا می‌رسم.

- و به موتور اعتماد نمی‌کنی : به تخته‌سنگ‌های عمودی کنار دریا و صخره‌ها.

- و اگر گیر افتادم ؟

- خودت را نجات بده.

و برنی لبخند می‌زد . خلبانان جوان مثل قهرمانان افسانه‌ها خیال پرورند. خیال می‌کند که، صخره‌یی می‌گذرد ، چونان سنگی رها شده از فلاخن، و اورامی کشد . کودکی می‌دود ، اما دستی از مقابل او را باز می‌دارد و به زمین می‌اندازد...

- بهیچوجه ، دوست من ، بهیچوجه ! می‌توان از مهلکه گریخت .

و برنی از این تعلیمات احساس غرور می‌کرد: در کودکی نتوانسته

بود راز ویژه انثید^۱ را بیرون بکشد تا او را در برابر مرگ حفظ کند. انگشت معلم روی نقشه اسپانیا انگشتی نبود که چشمه‌ها را زیر خاک کشف می‌کرد. نه نقاب از چهره گنجی بر می‌داشت و نه تله‌بی. در این مرغزار کوچک باشبان بر خورد نمی‌کرد .

امروز این چراغ، که از آن نور بسیار آرامی جاری می‌شد، چه حلاوت و ملاطفتی را می‌پراکند . این رشته آرام نور به دریا سکون و آرامش می‌بخشد. در بیرون باد می‌وزید . این اتاق درست مثل جزیره کوچکی بود در این دنیا چونان کلبه بیتوته و غذاخوری ملوانان.

- کمی پورتو^۲ می‌خوری ؟

- البته...

اتاق خلبان ، کلبه‌یی نامطمئن ، اغلب اوقات می‌بایستی از نوبنا کند. شرکت همیشه شب قبل به ما اطلاع می‌داد : «خلبان فلانی برای مأموریت سنگال ... آمریکا... در نظر گرفته شده». می‌بایستی ، همان شب از علائقش دل بکند ، صندوقچه‌هایش را قفل کند ، اتاقش را از

۱- Enéide : سرگذشت انه شاهزاده تروائی ، پسر آنخیس و ونوس.

پس از سقوط تروا ، پدر سالخورده خود را بر پشت گرفت و گریخت ، و پس از چندی اقامت در کارتاژ ، به ایتالیا رفت. انثید داستانی حماسی از ویرژیل است که در آن شرح مسافرت‌های انه آمده است .

۲- Porto : شراب معروفی که در پرتغال از انگورهای دره دولرو تهیه

می‌شود .

خودش، تصاویرش، کتابهای کهنه کم ارزشش بپیراید و اتاق را در پشت سرش، کمتر از يك شبح محسوس و مرئی، بر جای بگذارد. می بایستی گاهی، در همان شب، گره بازوان بگشاید، بادختر کی؛ بدون اینکه با او جروب بحث کند؛ نیرویش را به انتها برساند، همه چیز باهم تصادم کند، اما بتدریج از میان برود، و، حوالی ساعت سه بامداد، به آرامی او را در خواب به حال خود بگذارد، مطیع و فرمانبردار، نه برای عزیمت، بلکه برای اندوهش، و باخود بگوید: خوب شد که پذیرفت: اما او بگرید.

ژاك برنی از این طلی طریق کردن دنیا چه آموختی؟ هواپیما، در حال حفر کردن سوراخی در بلور سخت و محکم به آرامی به پیش می رود. شهرها اندك اندك جایگزین یکدیگر می شوند و برای اینکه به شکل واقعی در آیند، باید فرود آمد. اکنون تو می دانی که این ثروتها مگر برای این نیستند که درمرض دید قرار داده شوند و بعد از نظر محو شوند، و در طول زمان با آب دریا شسته شوند. اما در بازگشت از نخستین سفرهایت، فکر می کنی چگونه آدمی شده بودی و برای چه اشتیاق رویارویی با شبح يك بچه و لگرد را داشتی؟ به محض اینکه نخستین مرخصیت را گرفته بودی مرا باخود به مدرسه برده بودی: صحرا، برنی، جایی که هنگام عبور ترا انتظار می کشم، با مالیخولیا باز دید کود کیمان را به یاد می آورم.

خانه بی ییلاق به رنگ سفید، در میان صنوبرها، پنجره بی روشن

می شد و آنگاه پنجره بی دیگر. به من می گفتی:

- این کلاس ما بود جایی که نخستین شعرها مان را می نوشتیم... از دورها می آمدیم. مانتوهای سنگین ماروی خاک کشیده می شد و روح مسافران در وجود ما شب زنده داری می کرد. به شهرهای نا آشنا نزدیک می شدیم، با آزارهای پوشیده، دستهای پنهان شده در دستکش، کاملاً حفاظت شده. مردم به طرف ما هجوم می آوردند بدون اینکه به بهما آسیبی برسانند. برای شهرهای آشنا شلوار فلانل سفید و پیراهن تنیس کنار می گذاشتیم. برای گازابلانکا، برای داکار. در طنجه سر برهنه راه می رفتیم. در این شهرک به خواب رفته نیازی به حمل سلاح نبود.

بابینة قوی بازمی گشتیم، متکی به عضلاتی مردانه. مبارزه کرده بودیم، رنج کشیده بودیم، از سرزمینهای بی محدوده و مرز عبور کرده بودیم، به زنانی چند دل بسته بودیم، با مرگ شیر یا خط بازی کرده بودیم، تنها به این خاطر که ترس روزگار کودک، تکالیف جریمه، ممانعت خروج از خانه، و شرکت روئین تنانه در دروس شنبه شب را، از خود دور نمائیم.

نجوایی در دالان، آنگاه صداهایی، بعد با شتاب تمام پیر مردانی. آنها می آمدند، پوشیده از نور زرین لامپها، گونه هاشان چونان پوست آهو کدر، اما چشم هاشان بسیار روشن: سرزنده، جذاب. و، ناگهان متوجه شدیم که ما را انسان دیگری می دانند: قدیمی ها عادت دارند با

قدمهای سنگین برای انتقام گرفتن باز گردند .

نه از دست دادن محکم من تعجب کردند و نه از نگاه مستقیم ژاک برنی ، بدون اینکه تغییری در چهره شان به چشم بخورد بامامثل انسانها رفتار کردند ، به خاطر ما به جستجوی يك بطر ساموس^۱ کهنه رفتند در . حالی که در این باره پیشتر چیزی به ما نگفته بودند . برای صرف شام سر جاشان نشستند . زیر آباژور ، مثل دهقانان دور آتش جمع می شدند و ما متوجه شدیم که آنها آدمهای ضعیفی بودند .

ضعیف بودند برای اینکه سعی می کردند با گذشت باشند ، برای اینکه آنها به تنبلی های گذشته ما که می بایستی ما را به سوی شرارت و تهدیدستی سوق دهد ، و چیزی جز خطای کودکانه نبود ، لبخند می زدند ؛ زیرا هر چند امشب غرور ما را تملق می گفتند ، واصل می شمردند ، در عین حال با شور و هیجان می خواستند ما را قانع کنند . ما حتی اعترافات استاد فلسفه را به زبان می آوردیم .

دکارت یحتمل به نظام مصادره به مطلوب^۲ خود متکی بود . پاسکال ...

پاسکال بی رحم بود . او ، با وجود آنهمه تلاش ، بدون اینکه مشکل قدیمی آزادی بشریت را حل کند عمرش را به پایان می برد . او ، که باتمام

۱- Samos : جزیره ای در دریای اژه ، یونان ، که شراب از محصولات

مهم آن است .

2- Petitition de principe

قدرت در برابر جبر علمی^۱ و تن^۲ از مادفاع می کرد ، او ، که برای کودکانی که از مدرسه خارج می شوند ، دشمنی بی رحم تر از نیچه نمی شناخت ، برای ما از مهر بانیهای گناهکاران حرف می زد . نیچه ... نیچه او را آشفته خاطر می کرد . و واقعیت ماده ... او دیگر چیزی نمی دانست ، مضطرب می شد ... آنگاه از ماسؤال می کنند . ما از این خانه راحت که در توفان بزرگ زندگی بود خارج شده بودیم ، می بایستی زمان واقعی وقوع توفان را در روی زمین برای آنها شرح بدهیم . اگر به راستی مردی زنی را دوست داشته باشد یا مثل پیروس^۳ برده او خواهد شد و یا مثل نرون^۴ میر غضب او . آیا به راستی آفریقا و تنهائیش و آسمان آبییش منطبق با آموزش معلم جغرافیا است . (و آیا شتر مرغها که چشمشان را می بندند به خاطر این است که می خواهند از خودشان محافظت کنند ؟) ژاک برنی کمی تمکین می کرد چرا که از اسرار بزرگی باخبر بود ، اما معلمان آن اسرار را از او کش می روند .

می خواستند از هیجان پرواز و نیز غرش موتور آگاه شوند اما

1- déterminisme

۲- Taine : منقد و فیلسوف و ادیب و مورخ فرانسوی (۱۸۹۳-۱۸۲۸) ،

که معتقد بود انسان محصول توارث و محیط است .

۳- Pyrrhus : (پورهوس) پادشاه اپیریا یا پیروس ، ناحیه قدیم یونان .

۴- Néron : لوسیوس دومیتیوس پروکلو دیوس امپراطور روم که به

درنده خوئی شهرت دارد .

این چیزها دیگر؛ مثل هرس کردن بوته های گل سرخ، به هنگام عصر، توسط آنها؛ ما را خوشحال نمی کرد. حالا نوبت توضیح دربارهٔ لوکرس^۱ یا اگلزیاست^۲ بود و نصیحت کردن. برنی در فرصتی که باقی بود، به آنها یاد می داد که می بایستی خوار و بار و آب با خود ببرید تا برای زمانی که به خاطر نقص فنی موتور مجبور به فرود در صحرا می شوید، از گشنگی و تشنگی نمیرید. برنی با عجاوه آخرین نصایح را می کرد: اسراری که خلبان را از مورها نجات می دهد، و واکنشهایی که باعث نجات خلبان از آتش می شود. و آنها سر تکان می دادند، هنوز نگران بودند، ولی مطمئن و مغرور بودند که می توانند این نیروهای تازه را در سراسر گیتی به کار برند. قهرمانانی را که همواره ستایش می کردند، سرانجام با انگشت لمس می کردند و سرانجام آنها را شناخته بودند، و می توانستند بمیرند. آنها از ژول سزار^۳، از کودکیش، حرف زدند.

اما از ترس اینکه نکند اندوهگین شان کنیم، از فریبه ها گفتیم و از مرز تلخ استراحت پس از یک تلاش بی فایده. و پیرترین شان به رؤیا فرو

۱- Lucrèce: در افسانه های رومی، بانویی که به سبب تقوایش مشهور

بود.

۲- Ecclésiaste به عبری Qôhéleth به معنای عضو انجمن سیاسی، آنتی های قدیم، واعظ (لقب حضرت سلیمان) و امثال آن به کار رفته است. م

۳- Jules César: از معروفترین اعضای خاندان قیصر و شخصیت

تراژدی به همین نام از شکسپیر.

می رفت، چیزی که ما را ناراحت کرد، چقدر حقیقت یگانه در سکوت کتابها نهفته است. اما معلمان از پیش آن را می دانستند. تجربه شان دردناک بود چون که تاریخ را به انسانها می آموختند.

«چرا به کشور باز گشته اید؟» برنی جوابشان را نمی داد، اما معلمان پیر که می توانستند افکار را بخوانند، چشمکی می زدند و به عشق فکر می کردند...

جای خود قرار می‌گیرد، چرخها با آن مختصری تماس پیدا می‌کنند، مثل ماشین ورقه کردن فلزات به آن نزدیک می‌شوند، و خود را با آن جلا می‌دهند...

برنی از کابین پایین می‌آید، باپاهای سنگین ثانیه‌یی چشمهایش را می‌بندد؛ سرش هنوز مملو از صدای موتور و تصاویر زنده است، و اعضای بدنش هنوز مملو از نوسانهای هواپیما است. آنگاه وارد دفتر می‌شود و به آرامی می‌نشیند، با آرنج دوات و چند جلد کتاب را کنار می‌زند و دفترچه راهنمای مسیر ۶۱۲ را برمی‌دارد.

تولوز- آلیکانته : ۵ ساعت ۱۵ دقیقه پرواز.

مکث می‌کند، خود را تسلیم خستگی و رؤیا می‌کند. صدای مبهمی به گوشش می‌رسد. زن و راجی در جایی فریاد می‌کشد. راننده فورد در را باز می‌کند، معذرت می‌خواهد، لبخند می‌زند. برنی به گونه جدی دیوارها، در و راننده را در اندازه‌های طبیعی مورد سنجش قرار می‌دهد. ده دقیقه‌یی درگیر گفتگویی می‌شود که چیزی از آن سردر نمی‌آورد، گفتگو با حرکاتی آغاز می‌شود و با حرکاتی خاتمه می‌یابد. این دیدار غیرواقعی است. درختی که جلو در کاشته شده سی سال عمر دارد. سی سال است که تصویر خود را ارائه می‌دهد.

موقور: بدون عیب.

هواپیما: متعایل به دست.

قلم را روی میز می‌گذارد و می‌اندیشد: «خوابم می‌آید»، و

IV

از آن بالا، زمین برهنه و مرده به نظر می‌رسید؛ هواپیما پایین می‌آید: زمین لباس می‌پوشد. بیشه‌ها دوباره اینجا و آنجا سرک می‌کشند، دره‌ها، و تا کستانها چونان وزش باد بر سطح دریا در آن نشانه‌گذاری می‌کنند: زمین نفس می‌کشد. کوهستانی که بر فراز آن رد می‌شود، انگار مثل سینه غول خفته، زیر پای او باد می‌کند و بالامی‌آید. اکنون از نزدیک جریان اشیاء، مثل سیلاب زیرپلی، شتاب می‌گیرد. نشانه شکست دنیای هموار. درختان، خانه‌ها و روستاها که با افق مسطح از هم جدا می‌شوند، با جریان آب در پشت سرش برده شده‌اند.

سرزمین آلیکانته صعود می‌کند، به نوسان درمی‌آید، دوباره در

رؤیا بار دیگر خود را به او تحمیل می کند.

نوری عنبرگون روی منظره‌یی بسیار روشن . مزارعی پاک و پالوده و چمنزارها. روستایی فرار گرفته در سمت راست ، گله‌یی کوچک در سمت چپ، و طاق نیلگونه آسمان. برنی می اندیشد : «خانه» . به یاد می آورد که ناگهان به وضوح احساس کرده بود که این منظره ، آسمان و این خاک به گونه‌یی برای سکونت ساخته شده بود. سکونت خانوادگی ، بسیار منظم . هر چیز ایستاده و قائم . هیچ تهدیدی در کار نبود و هیچ شکافی در این رؤیای یکدست : او جزیی از این منظره بود .

بدینگونه است که زنان سالخورده در کنار پنجره اتاقشان خود را جاودانی می دانند . چمن با طراوت است ، باغبان به آرامی به گلها آب می دهد . گلها گرده اطمینان بخش او را بانگاه دنبال می کنند. از تخته بندی براق کف اتاق بوی روغن جلا برمی خیزد و مشامشان را می نوازد . نظام و ترتیب در داخل خانه . طابوع و دلنوازی است : روز سپری شده باد و آفتاب و رگبار هایش را که به زحمت نفعی به چند ساقه گل می رسانند ؛ با خود می برد .

برنی دوباره به راه می افتد « وقتش است . خدا حافظ ».

برنی وارد توفان می شود . توفان چون ضربه‌های کلنگ ویرانگر به شدت روی هواپیما می کوبد : از این قبیل توفانها دیده شده ، سپری خواهد شد . برنی اکنون تنها اندیشه‌های ابتدایی در سر دارد ، اندیشه‌هایی که او را به عمل رهنمون شوند : خروج از این محوطه کوهستانی

که در آن توفان شدیدی که فرود می آمد او را در خود می گرفت ، خروج از این محوطه که در آن باران در تندبادها آنچنان انبوه است که هوا تاریک به نظر می آید ، پریدن از این دیوار ، رسیدن به دریا .

تصادم! شکستگی؟ هواپیما ناگهان به طرف چپ کشیده می شود. برنی آن را بایک دست نگه میدارد، بعد بادودست ، و سرانجام باتمامی وجود . «آه ! خدایا !» هواپیما به حالت عادی بازگشته است . آنک برنی خسته و کوفته . ثانیه‌یی دیگر ، و این سرای واژگون شده ، و هم اکنون به زحمت می فهمد که نزدیک بود برای همیشه به بیرون پرتاب شود . دشتهای جنگلها و روستاها به گونه حازونی شکل به سوی او می جهیدند . دود سیماشان ، مارپیچی ازدود، دود! آغلی واژگونه در چهار گوشه آسمان ...

«آه ! ترسیده بودم...» ضربه پاشنه پایی کابلی را آزاد می کند. فرمان قفل شده. چی؟ خرابکاری؟ نه. چیزی نیست : ضربه پاشنه پایی دنیا را به حالت نخست در آورد . چه حادثه‌یی!

حادثه؟ از این ثانیه تنها طعمی در دهان باقی می ماند، طعم ترشی بر لب . عجب ! این شکاف باز شده! اینهمه چیزی جز دورنمای فریبنده نبود : جاده‌ها ، کانالها ، خانه‌ها ، بازیچه‌های انسانها! ...

گذشت . تمام شد . در اینجا آسمان صاف است . هواشناسی قبلاً پیش‌بینی کرده بود . « آسمان ، یک چهارم پوشیده از ابر ».

هواشناسی؟ ایزوبارها؟ «سیستم‌های ابری» پروفیسور بورژسن؟ آسمان جشنهای عامیانه: آری. آسمان چهارده ژوئیه. می‌بایستی بگویم: «امروز در مالایا^۱ روز جشن است!» هر يك از اهالی روی سرش ده هزار متر آسمان صاف در اختیار دارد. آسمانی که تا ابرها می‌رود. آکواریوم هیچگاه اینقدر نورانی و وسیع نبود. اینگونه در خلیج، شب مسابقه قایقرانی: آسمان آبی، دریا آبی، یقه آبی و چشمان آبی کاپیتان. تعطیلی نورانی.

تمام شد. سی هزار نامه حمل شده است.

شرکت سفارش می‌کرد: نامه‌های گرانها، نامه‌هایی گرانها تر از زندگی. آری، چه چیزی سی هزار عاشق را به زندگی وامی‌داشت... عاشقان، بردبار باشید! نامه‌ها در روشنی غروب دمان به دست شما خواهد رسید. پشت سر برنی ابرهای انبوه، که توسط توفان شدید در خمره بزرگی فشرده شده است. جلوی اوزمینی پوشیده از آفتاب، پوشیده از پارچه روشن چمنزاران کوچک، کرک بیشه‌ها، و روبنده پرچین و شکن دریا بر فراز جبل الطارق: هوا تاریک خواهد شد. آنگاه ویراژی به سمت چپ، به طرف طنجه، برنی را از اروپا جدا خواهد کرد، توده یخ بسیار بزرگی در جریان...

باز هم چند شهر که از خاک قهوه‌پی تغذیه می‌کنند و بعد آفریقا. باز هم چند شهر که از خمیر سیاه تغذیه می‌کنند و بعد صحرا. برنی امشب

در لباس ازتن در آوردن زمین حضور خواهد داشت. برنی خسته است. دوماه قبل برای تسخیر ژنویو به پاریس می‌رفت. دیروز به شرکت بازمی‌گشت تا برای غیبت غیرموجهش بهانه‌یی بتراشد. این دشتها، این شهرها، این نورها که می‌روند، در واقع این اوست که آنها را ترك می‌کند. که لختشان می‌کند. يك ساعت دیگر چراغ راهنمای طنجه خواهد درخشید: ژاك برنی تا چراغ راهنمای طنجه؛ در خاطرات خود غرق می‌شود.

بخش دوم

I

باید به عقب برگردم و وقایع دو ماه گذشته را تعریف کنم، و گرنه از آن چه باقی می ماند؟ وقتی وقایعی را که هم اکنون تعریف می کنم بتدریج حرکات ضعیف و دایره های متحدالمرکزشان، مثل آب احاطه شده در دریاچه ای، روی شخصیت هایی که به آسانی محو شده اند، پایان گیرد، وقتی هیجانات متأثرکننده خفیف گردد، از اثربخشی شان کاسته شود و چنانکه لازمه آنها می دانم آرام گیرد، آنگاه دنیا دوباره به نظرم امن و مورد اطمینان خواهد آمد. آیا نمی توانم در آن قسمت از خاطرات ژنویو و برنی، در آنجا که می بایست بی رحم باشم، بدون اینکه تأسف ناشی از آن در من اثربگذارند، گشتی بزنم؟

دوماه پیش به پاریس می‌رفت، اما، بعد از آنهمه غیبت، دیگر جایش را بساز نمی‌یابد: شهر دست و پاگیر می‌شود. اودیگر آن ژاک برنی نبود که از کت اوبوی کافور به مشام می‌رسید. باهیکل سنگین، ناشیانه، حرکت می‌کرد، و سراغ مهمانخانه‌های کوچک رامی‌گرفت، و در گوشه اتاق، تمامی آن چیزهایی که ناپایدار بود و موقتی بود، کاملاً مرتب شده بود: اتاقی که در تسخیر ملاقه سفید و کتاب نبود.

دوستی‌ها را سرشماری می‌کند «الو... تویی؟»

تعجب می‌کنند و به اوتبریک می‌گویند:

— آمدی! آفرین بر تو!

— البته! چه وقت می‌توانم ببینمت؟

از قضا امروز وقت آزاد ندارم. فردا خوب است؟ فردا کاف بازی می‌کنیم. شاید او هم بیاید. دلش نمی‌خواهد؟ خوب، پس فردا. شام، سر ساعت هشت.

سنگین و موقر وارد دانسینگ می‌شود، دقت می‌کند، بین زیگولوها، مانتوش مثل لباس کاشفان است. شبشان را در این محوطه، مثل ماهیهای کوچک در آکواریوم، می‌گذرانند، شعر می‌خوانند، می‌رقصند و برای نوشیدن باز می‌گردند. برنی در این محیط تیره و کدر، جایی که تنها او از خردش پیروی می‌کند، خود را چونان باربری سنگین احساس می‌کند، و با قامت افراشته می‌ایستد، افکارش هاله‌یی ندارد. وسط میزها، به سوی جای خالی، جلو می‌رود. چشمان زن‌ها که با چشمان او

تلاقی می‌کنند، خود را می‌رهانند و به نظر می‌آید که خاموش می‌شوند. جوانانی که سر راه او قرار گرفته‌اند به سرعت خود را کنار می‌کشند تا او بگذرد. بدینگونه، شب، به ملاحظه افسر گشت که پیش می‌آید، سیگار فراوان از لای انگشتان می‌افتد.

دنیا را، هر بار، مثل ملوانان پروتاین که روستای کارت پستالی و نامزدهای بسیار باوفای خود را در بازگشت کمی مسن‌تر باز می‌یابند، باز می‌یافتیم، همیشه به همان گونه، تصویر یک کتاب کود کانه. در بازشناسی، همه چیز در جای خود بود، از قضا همه چیز منظم بود، و ما از چیز مبهمی می‌ترسیدیم. برنی از حال و کار دوستی می‌پرسید: «البته. همینطور است. کارهایش خوب پیش نمی‌رود. بالاخره می‌دانی که... زندگی» همه زندانی خود بودند، محدود در بندی مبهم و نه چون او، این گریز پا، کودک بیچاره، و این جادوگر.

قیافه دوستانش کمی فرسوده شده بود، نسبت به دوزمستان پیش، نسبت به دوتاستان پیش کمی تکیده شده بود. این زن در گوشه بار: او را می‌شناخت، با آن چهره خسته بس که لبخند زورکی زده بود. بار من: همان بار من بود. می‌ترسید که او را شناخته باشند، انگار صدایی که او را مخاطب قرار می‌داد ملازم بود یک برنی مرده را در وجود او دوباره زنده

کند ، يك برنی بی پناه ، يك برنی که فرار نکرده بود .

هنگام بازگشت ، در پیرامون او منظره‌یی بتدریج در حال شکل گرفتن بود ، مثل يك زندان . شنهای صحرا و صخره‌های اسپانیا اندك اندك کنار گذاشته شده بودند ، مثل لباسهای ناتر ، و منظره واقعی هم اکنون ظاهر می شد . سرانجام ، پرپینیان بادشش به خدمتگزاری مشغول می شود . این دشت که در آن خورشید ، خطوط پیوسته متمایل و پهن شده را که مردم سائیده تر می شد ، تن پوشهای طلایی را ، اینجا و آنجا روی علفزار ، که مردم شکننده تر می شد و شفاف تر می شد ، خاموش نمی شد بلکه تبخیر می شد ، با خود می کشید . آنگاه خاک سبز و خیس ، تیره و مطبوع زیر آسمان آبی . این ژرفای آرام . موتور به آرامی می چرخد ، شیرجه‌یی به سمت دریا که در آن همه چیز در آرامش است ، که در آن همه چیز حضور و صلابت دیواری را دارد .

مسیر اتومبیل از فرودگاه به ایستگاه قطار . چهره‌های گرفته و سخت در مقابل چهره‌اش . این دستها که سر نوشت رقم زده خود را داشتند و پهن و گشوده روی زانوان قرار می گرفتند : چه سنگین . دهقانان خسته که از مزارع باز می گشتند . دختر جوانی که جلوی در خانه‌اش ، از میان هزاران مرد یکی را انتظار می کشید و از هزاران امید صرف نظر کرده بود . مادری که برای کودکی لالایی می خواند و گرفتار او بود و نمی توانست فرار کند .

برنی که مستقیماً در بطن اشیا قرار گرفته بود از خصوصی ترین کوره .

راه به کشور بازمی گشت ، دستها در جیب ، بدون چمدان ، به عنوان خلبان خط . به دنیای تغییر ناپذیرتری که ، برای دست کشیدن به دیواری یا گسترش دادن مزرعه‌یی ، بیست سال مرافعه لازم بود .

پس از دوسال از آفریقا و مناظر سیار و همواره متغیرش ، که مثل سطح دریا یکایک پنهان می شدند و منظره پیشین را ، تنها و ابدی ، برجای می گذاشتند ؛ خارج شده بود و پای برخاک واقعی می گذاشت ، ملک مقرب اندوهگین .

« و حالا همه چیز همانطور ... »

می ترسید که نکند همه چیز تغییر کرده باشد و اکنون رنج می برد که آنها را بسیار شبیه به گذشته می دید . دیگر از برخوردها و دوستی‌ها جز اندوه گنگ انتظاری نداشت . از دور تصور می کند . آدمی ، به هنگام عزیمت ، نوازشهارا با خویشتن داری درونی و نیز با احساس عجیب گنجی مدفون شده در دل خاک ، در پشت سرش رها می کند . گاهی این فرارها از بخل و خست محبت گواهی می دهند . شبی در صحرای پرستاره ، همانطور که در رؤیای نوازشهای دوردست ، در شب و در زمان ، چونان دانه‌های بذر ، گرم و پوشیده بود ، این احساس ناگهانی به او دست داد که : کمی دور شود تا آرامش و به خواب رفتن طبیعت را نظاره کند . تکیه داده به هواپیمای پنجر شده ، جلوی خط منحنی‌شن و خمیدگی افق ، چونان چوپانی عشقهایش را مراقبت می کرد ...

« و این است آنچه باز یافتم ! »

و روزی برنی برایم نوشت:

... از بازگشتم برای تو نمی گویم: وقتی هیجانان وجودم را فرامی-
گیرند حاکمیت اشیا را باور دارم. اما هیچ چیز برانگیخته نشده است. شبیه
به آن زائری بودم که لحظه‌یی دیرتر به اودشلیم می‌رسد. اشتیاق و ایمانش
می‌میرد: سنگهایی پیدا می‌کند. این شهر: یک دیوار. می‌خواهم دوباره عزیمت
کنم. نخستین عزیمت را به یاد می‌آوری؟ سفر را با هم به سر برده بودیم.
موسیا، غرناطه مثل اشیای تزئینی خفته در قفسه‌ی شیشه‌یی‌شان، و چون ما فرود
نمی‌آمدیم، در گذشته فرو می‌رفتند. قرن‌ها بود که در آنجا گذاشته شده بودند و
به انزوا تن در داده بودند. موقوف صدای زیادی می‌کرد و این صدا تنها چیزی
است که وجود دارد و پشت سرم و نور منظره چونان فیلمی در سکوت می‌گذرد. و سرما،
چون خیلی بالا پرواز می‌کردیم، شهرهای محصور در یخ. به یاد می‌آوری؟
کاغذهایی را که به من داده بودی نگهداشته‌ام:

«مراقب سروصدای عجیب باش... اگر تنگه مرتفع است به آن طرف

نرو.»

دو ساعت بعد در جبل الطارق: «برای عبور کردن در قاریفا؟ منتظر باش.

بهترین.»

در طنجه: «موقع نشستن زیاد طول نده: خاک نرم است.»

۱ - Murcia: شهری در جنوب اسپانیا. م

۲ - Tarifa: شهری در جنوب اسپانیا، در اندلس، بر تنگه

جبل الطارق. م

به همین سادگی. با این عبارات آدمی دنیا را فتح می‌کند. باوقوف
کامل می‌دانستم که این دستوره‌ای موجز بسیار نافذ بودند. طنجه این شهرک
بی‌اهمیت، نخستین شهری بود که فتح کردم. توجه می‌کنی، نخستین سرقت من
بود. آری. نخست، به خط عمودی، اما خیلی دور. بعد، هنگام فرود، شکستگی
مرغزاران کوچک، گل‌ها، خانه‌ها. روز را، در شهری گمشده که آدم آدم جان
می‌گرفت، با خود می‌آورد. و ناگهان این کشف شگفت‌انگیز: در پانصد متری
خاک درختی را که خط می‌انداخت به سوی خود می‌کشیدم و آن را انسانی
به قامت خود می‌انگاشتم، که گویی در حقیقت غنیمت جنگی یا مخلوق ویا
بازیچه‌ام بود. گروگانی گرفته بودم و آفریقا به من تعلق داشت.

در دقیقه بعد، ایستاده بر علف، دارای طراوت و نیروی جوانی بودم،
انگار که در سیاره‌یی قرار گرفته‌ام که در آن زندگی دوباره آغاز می‌شود. در این
اقلیم تازه... در این خاک و در این آسمان، خود را مثل نهال جوانی احساس
می‌کردم. و با ولع بسیار هوای سفر در سر داشتم. با قدمهای بلند، سریع،
داه می‌رفتم تا نخستگی پرواز را از تن به درکنم و از اینکه به سایه خود رسیده
بودم، می‌خندیدم: فرود.

و آن بهار یادش بخیر! بهار بعد از باران خاکستری تولوز را به یاد
می‌آوری؟ هوا آنچنان لطیف بود که از درون اشیا عبور می‌کرد. هر زن را زی
با خود داشت: لهجه‌یی، ژستی، سکوتی. و همه چیز خواستنی بود. و بعد،
تو که مرا می‌شناسی، شتاب برای عزیمت دوباره، برای جستجوی دورتر آن
چیزی که از پیش حس می‌کردم ولی درک نمی‌کردم، چرا که من کاشف چشمه‌یی
بودم که در آن شاخه درخت فندق می‌لرزد و در دنیا به هر سو می‌رود تا به گنج
برسد.

به من بگو که به دنبال چه می گردم و برای چه در مقابل پنجره، تکیه داده به سمت شهر دوستانم، امیالم و خاطراتم، اظهار نو میدی می کنم؟ چرا، برای نخستین بار، چشمه را نمی یابم و خود را اینهمه دور از گنج احساس می کنم؟ این کدامین وعده مبهمی است که به من داده اند و کدامین خدای مبهمی است که به آن عمل نمی کند؟

آن چشمه را باز یافتم. تو آن را به یاد می آوری؟ ژنوبو است ...

ژنوبو، در حال خواندن این عبارت برنی چشمانم را بسته ام و شما را دختر کی پانزده ساله دیده ام بدانهنگام که ما سیزده سال داشتیم. چگونه احتمال می دادید که در خاطرات ما پیر بشوید؟ وقتی می شنیدیم که از شما حرف می زنند و ما خود را در زندگی به خطر می انداختیم یا شگفت زده می شدیم و شما همان کودک شکننده باقی مانده بودید، می گفتیم از او حرف می زنند.

به هنگامی که دیگران در برابر زنی دل از دست می دادند، من و برنی، در قالب آفریقا، با دختر کی عهد نامزدی بسته بودیم. شما کودک

پانزده ساله یی بودید، جوانترین مادران. در سنی که موی ماهیچه های برهنه را می تراشند، شما يك گهواره واقعی می خواستید، يك بازیچه اشرافی. و هنگامی که در میان کسان شما، که معجزه را پیشگویی نمی کردند، حرکات متین و موقر يك زن را داشتید، زندگی شما برای ما يك قصه مسحور کننده بود و از در جادویی وارد دنیا شده بودید - انگار بالباس مخصوص در يك مجلس رقص، يك مجلس رقص کودک کان - به شکل يك همسر، مادر و پری تغییر لباس داده بودید ...

چرا که پری بودید. به یاد می آورم. شما پشت دیوارهای ضخیم يك خانه قدیمی زندگی می کردید. هنوز شما را می بینم که آرنج تان را به پنجره تکیه داده اید و در روزنه دیوار ظاهر شده اید و چشم به راه ماه هستید. ماه بالامی آمد. و دشت صدای مبهمی را آغاز می کرد و پری می شد از صدای جفجفه بالهای زنجره ها، زنگوله شکم قورباغه ها و زنگهای گردن گاوهایی که بازمی گشتند. ماه بالا می آمد. گاهی از دهکده صدای ناقوس مرگ بلند می شد و برای جیر جیر کها، گندمها و زنجره ها مرگی غیر قابل توضیح به ارمغان می آورد. شما به جلو خم می شدید، نگران نامزدها بودید، چرا که هیچ چیز به اندازه امید در معرض تهدید نبود. اما ماه بالا می آمد. صدای ناقوس مرگ را می پوشاند و جفدها به خاطر عشق همدیگر را صلا می زدند. سگهای ولگرد آنها را دوره می کردند و به طرفشان پارس می کردند. هر درخت، هر ساقه علف و هر ساقه نی در جنب و جوش بود. و ماه بالا می آمد.

آنگاه دست ما را می گرفتید و می گفتید به صدای خاک که اطمینان می-
بخشید و سودمند بود، گوش کنیم.

در این خانه کاملاً مصون بودید، و پیرامون خانه، پیراهن پر
جنب و جوش خاک. چه پیمانهای با درختان زیرفون، بلوطها و ریه‌هایی
که شما را پرنسس‌شان نامیده بودیم، منعقد کرده بودید. چهره شما،
وقتی که عصر هنگام دنیا خود را برای پذیرش شب آماده می کرد، به
آرامش تن در می داد. «زارع حیواناتش را باز گردانده است.» شمار
روشنای دور دست طویله‌ها به این موضوع پی می بردید. صدایی گرفته:
«در آغل را ببندید» همه چیز مرتب بود. سرانجام قطار سریع السیر ساعت
هفت عصر هیجان به پامی کرد، سریع از ناحیه می گذشت و پایه فرار
می گذاشت، و دنیای شمارا که مضطرب و متحرک و مشکوک است، مثل
سطح شیشه‌های کوبه‌های تخت خواب‌دار، پاک می کرد. و اکنون وقت
شام بود در سالن غذاخوری بسیار بزرگ و کم نور، جایی که تو ملکه
شب می شدی و مامثل مأموران مخفی بی وقته مراقب تو بودیم. آرام و
ساکت، وسط تخته کوبی‌ها، خم شده به جلو، بین سالخوردگان می-
نشستی و تنها موهایت، احاطه شده از نور، در محوطه زرین آ باورها
جلوه می کرد، تو برتری داشتی. به نظر ما تو ابدی می آمدی، چه خوب
به اشیا وابسته بودی و چه مطمئن بودی از اندیشه‌هایت، از آینده‌ات.
تو برتری داشتی...

اما می خواستیم بدانیم آیا ممکن بود باعث نگرانی تو بشویم، آیا

ممکن بود تو را در بازوان بفشاریم تا خفه کنیم، زیرا در تو حضور
انسانی را احساس می کردیم که دلمان می خواست آن حضور را آشکارا
کنیم. نوازش و فقر و فاقه‌یی که میل داشتیم در چشمهامان جلوه کند. و برنی
تو را در بازوانش می گرفت و تورنگ می باختی. و برنی تو را بیشتر در
بازوانش می فشرد و چشمانت، بدون اینکه؛ مثل سالخوردگانی کمی-
گیرند، از ریخت بیفتند، از اشک برق می زد، و برنی می گفت، این اشکها
از قلبی سرازیر می شود که ناگهان پر شده است، اشکهای گرانیه‌تر از
الماس، و کسی که آنها را بنوشد فناپذیر خواهد بود. همینطور به من
می گفت که تو در جسمت زندگی می کنی چونان پری که در زیر آبها، و
اینکه هزار افسون می دانست تا ترا به سطح بکشاند، و مطمئن ترین راه
این بود که تو را وادار به گریستن کند. بدینگونه عاشق ترا به دست
می آوردیم. اما، وقتی که تو را ترك می کردیم، می خندیدی و این خنده
ما را به اشتباه می انداخت. بدینگونه پرنده‌یی، کمتر در تنگنا قرار گرفته،
پرواز می کند.

«ژنویو، برای ما شعر بخوان.»

کمی شعر می خواندی و می اندیشیدیم که تو همه چیز را می دانستی.
ترا هرگز شگفت زده ندیده‌ایم.

«برای ما شعر بخوان...»

تو شعر می خواندی و، برای ما این آموزشی بود درباره دنیا، و
زندگی، که نه از شاعر، بلکه از فرزانگی توبه ما می رسید. فقر و فلاکت

عاشقان و گریه وزاری ملکه‌ها آرام می‌گرفت . با آرامشی که در صدای تو بود آدمی از عشق می‌مرد ...

«ژنویو ، آیا حقیقت دارد که آدمی از عشق می‌میرد؟»

شعر خواندنت را متوقف می‌کردی و به گونه‌ی جدی به فکر فرو می‌رفتی. شاید پاسخ را نزد سرخسها، زنجیره‌ها و زنبورهای عسل جستجو می‌کردی و جواب می‌دادی «آری» چونکه زنبورهای عسل از عشق می‌میرند . این کار ضروری و آسان بود.

«ژنویو ؛ عاشق کیست؟»

دل‌مان می‌خواست که باعث بشویم تا تو رنگ بیازی. اما رنگ نمی‌باختی. به آرامی به برکه‌ی مقابل نگاه می‌کردی که زیر نور ماه می‌لرزید . می‌اندیشیدیم که، برای تو ، این نور یک عاشق بود.

«ژنویو ، آیا تو عاشق داری؟»

این بار دیگر تو رنگ می‌باختی ! اما نه . بدون اینکه ناراحت بشوی لبخند می‌زدی. سرت را به علامت نه‌تکان می‌دادی . در قلمرو تو، فصلی گلها را به همراه می‌آورد ، پائیز میوه‌ها را ، و فصلی عشق را : زندگی آسان است.

«ژنویو ، آیا تو می‌دانی که ما بعدها چه خواهیم کرد؟» - می -

خواستیم تو را متحیر کنیم و ترا ضعیفه می‌نامیدیم. «ضعیفه» ما از فاتحان خواهیم بود» زندگی را برای تو شرح می‌دادیم . فاتحانی که سرشار از افتخار بازمی‌گردند و هر زنی را که دوست داشته باشند به عنوان

معشوقه انتخاب می‌کنند .

«آنگاه عاشقان تو خواهیم بود. ای برده، برای ما شعر بخوان...»

اما تو دیگر شعر نمی‌خواندی. کتاب را کنار می‌گذاشتی. ناگهان

احساس می‌کردی که زندگی مثل نهال جوانی که خود را در حال رشد کردن و گستردن بذروشنی احساس می‌کند ، درمان است. ضرورتی نداشت که کار دیگری انجام دهیم . ما فاتحان قصه بودیم ، اما تو ، به سرخسها، زنبورهای عسل، بزها و ستاره‌های متکی بودی ، به صدای قورباغه‌ها گوش می‌دادی ، اعتمادت را از تمامی حیات که در اطرافت و در آرامش شبانه‌ات و در سراپای وجودت با سر نوشت غیر قابل توجیه و با اینهمه اطمینان نضج می‌گرفت، جذب می‌کردی .

و همانطور که ماه در بالا بود و هنگام خواب بود ، پنجره را

می‌بستی و ماه پشت شیشه می‌درخشید . و ما می‌گفتیم که ، تو آسمان را در قفسه‌ی شیشه‌یی قرار داده‌یی و ماه بایک مشت ستاره در آن زندانی شده‌اند، چرا که، در عمق دریاها آنجا که اضطراب ما را به نام صدامی زد، در جستجوی تمامی نشانه‌ها و دل‌ها بودیم تا تو را از راه به در کنیم.

... چشمه را باز یافتیم . این‌هاست که نیاز دادم تا سفر را برایم دلدیر

کند . او در اینجا حضور دارد. دیگران ... می‌گفتیم ، از آن‌ها است که ،

بعد از عشق، به دور دست در میان ستارگان، پرتاب شده‌اند، و چیزی جز بنای محبت نیستند. ژنویو ... به یاد می‌آوردی، ما این را می‌گفتیم، به او، به آن ماوار گرفته در دل. او را باز یافتیم آنگونه که مفهوم اشیا را باز می‌یابند. و در کنار او در دنیایی گام می‌زنم که در آن سرانجام درون را کشف می‌کنم ...

II

هرگز با بونی از هرلن^۱، شوهرش، حرف نزده بود، اما آن شب: «ژاک، یک شام کسل کننده. بسیاری آدمها هستند که می‌گویند: باما شام بخورید، کمتر تنها خواهیم بود!»

هرلن حرکات زائیدی انجام می‌دهد. خیلی. برای چه امنیت را در صمیمیت می‌جوید؟ بانگرانی او را نگاه می‌کند. این مرد در آغاز سعی می‌کند شخصیتی را که از خود ساخته بود ارائه دهد. نه از سر غرور، بلکه به این خاطر که به خودش اعتماد داشت. «تذکر شما، کاملاً درست است، عزیزم.» ژنویو سرش را بر می‌گرداند، دل آزرده شده بود: آه از این حرکت رک و راست، این آهنگ صدا و این اطمینان ظاهر!

1- Herlin

برای بونی او مظهر همه چیز بود. بعد از هزار بار قطع رابطه برای هزار بار از سر گرفتن ارتباط، نقش وسیله را بازی می‌کرد. او برایش درختان شاه بلوط، خیابان مشجر و چشمه را مجسم می‌کرد. هر چیزی در مرکز وجودش که روح او است از خود را داشت. این پارک بادقت مواظبت نشده بود، هر س نشده بود و مثل یک آمریکایی عریان نشده بود، اما آدمی بی‌نظمی را به ویژه در گذرگاههای مشجر می‌دید، برگهای خشک را، دستمال گمشده را که نشان می‌داد عاشقانی از آنجا گذشته‌اند. و این پارک دامی می‌شد.

— گارسون! سیگار برکت.

هرگز اورا اینقدر فعال و مست ندیده بود، حالتی که به نظر می آمد از توانائیش سرچشمه می گرفت. در یک رستوران، نشسته بر چهارپایه بی، انگار دنیا را رهبری می کند. کلمه بی به اندیشه بی اصابت می کند و آن را زیرورو می کند. کلمه بی به گارسون یا به مدیر هتل گفته می شود و آنها را به تحرک وامی دارد.

ژنویو نیمخندی می زند: برای چه باید این شام رسمی را بخورم؟ برای چه باید بعد از شش ماه این هوس عجیب رسمی را داشته باشم؟ برای هرلن کافی بود که خود را قوی تصور کند، احساس کند که تمامی اندیشه های قوی از او برمی خیزد، احساس کند که رفتارهای قوی در او زاییده می شود. آنگاه، شگفت زده، کمی از مجسمه اش فاصله بگیرد و خود را ویراننداز کند.

آنها را با بازی شان به حال خود می گذارد و متوجه برنی می شود:

— ای جوان سر به هوا، برایم از کویر بگو... چه وقت برای همیشه پیش ما باز خواهی گشت؟
برنی نگاهش می کند.

برنی کودک پانزده ساله بی را می بیند که در سیمای یک زن ناشناس به او لبخند می زند، انگار که در افسانه های پریان، کودکی که روشنای نمی دهد اما حرکت خود را اندکی ظاهری کند و دستش رو می شود:

ژنویو، آزار رسانیدن را به یاد می آورم. می بایستی شما را در بازوانم بگیرم و آنچنان بفشارم که ناراحتتان کنم، و اکنون او است که، روز را از سر گرفته است و گریه سر می دهد...

اکنون، مردها، بایش بند سفید به طرف ژنویو خم می شوند و حرفه از راه به در بردن را دنبال می کنند، انگار که با این نیت و با این تصورات می توان زنی را از راه به در برد، انگار که جایزه چنین مسابقه بی زن بود. شوهرش نیز دلربا می شود و امشب میل به او می کند. هنگامی که دیگران میل به او کرده اند او ژنویو را کشف می کند. هنگامی که در لباس شبش، در زرق و برقش، میل به مورد پسند قرار گرفتنش به عنوان یک زن بدنام جلوه کرده است. می اندیشد: او کسی را دوست می دارد که میانه رو باشد. برای چه هیچگاه یک آدم را به صورت کامل دوست نمی دارند؟ بخشی از وجودش را دوست می دارند، اما بخشی دیگر را در سایه می گذارند. او را دوست می دارند همانطور که موسیقی را و تجمل را. او باهوش یا احساساتی است هم از این رو به اواظهار تمایل می کنند. آنچه را که او اعتقاد دارد، آنچه را که او احساس می کند و آنچه را که او در باطن خود دارد... به آن اعتنا نمی کنند. مهر و محبتش را نسبت به بچه اش، دلوپنی های بسیار بجایش و تمامی این بخش را که در سایه قرار دارد: آن را در نظر نمی گیرند.

هر مردی در کنار او نرم و ضعیف می شود. با او آزرده خاطر می شود، با او متأثر می شود و به نظر می آید اظهار نظر می کند تا مورد

خوشایند او باشد: همان مردی خواهم شد که شما می‌خواهید. حقیقت این است که برای او هیچ اهمیتی ندارد. آنچه اهمیت دارد این است که با او بخوابد.

او هیچگاه به عشق نمی‌اندیشد: او وقت ندارد!

نخستین روزهای نامزدیش را به یاد می‌آورد. لبخند می‌زند: هرلن ناگهان متوجه می‌شود که عاشق شده است (لابد فراموش کرده بود؟). می‌خواست با او حرف بزند، او را رام کند، او را به دست بیاورد: «آه! وقت ندارم...» در کوره راه جلوتر از او قدم برمی‌داشت و با ترکه‌بی زمخت شاخه‌های جوان را با آهنگ ترانه‌یی از سر راه کنار می‌زد. خاک خیس بوی مطبوعی می‌داد. شاخه‌ها در باران به سمت چهره‌اش متمایل می‌شدند. با خود تکرار می‌کرد: «وقت ندارم... وقت ندارم!» نخست می‌بایستی به گلخانه برود و سری به گلها بزند.

ژوئو، شما کودکی هستید که عاشقان را ناراحت می‌کنید!

— بله، مطمئناً. به گل‌های سرخم نگاه کنید، چقدر غنچه می‌دهند!

گلی که غنچه می‌دهد، ستودنی است.

— ژوئو، بگذارید شما را ببوسم...

— مطمئناً. چرا این کار را نکنید؟ گل‌های سرخم را دوست دارید؟

آدم‌ها همیشه گل‌های سرخ را دوست دارند.

«بهیچوجه، ژاک عزیزم، بهیچوجه غمگین نیستم» به طرف برنی

نخم می‌شود: «به یاد می‌آورم... دخترک مسخره‌یی بودم. در اندیشه‌هایم

خدایی ساخته بودم. اگر نومی‌دی کود کانه‌یی به سراغم می‌آمد سراسر روز را می‌گریستم. اما، شب‌هنگام، همینکه چراغ خاموش می‌شد، می‌رفتم تا دوستانم را باز یابم. به‌هنگام دعا به او می‌گفتم: این است آنچه برایم اتفاق افتاده و من برای ترمیم عمر به بطالت گذرانده‌ام بسیار ناتوانم. اما همه زندگیم را وقف شما می‌کنم. شما بسیار قوی‌تر از من هستید. کاری بکنید. و به خواب می‌رفتم.»

و بعد، در میان اشیای نامطمئن، فرمانبردارانی داشت. به کتابها، گلها و دوستان فرمانروایی می‌کرد. با آنها از پیمانها و قراردادهای می‌گفت. اشاره‌یی را که لبخند بر لبان بنشانند می‌شناخت، جمله‌آشنایی را، تنها این را می‌گفت: «آه! شما هستید، ستاره شناس قدیمی...» یا وقتی برنی وارد می‌شد: «جوان سر به هوا، بنشینید...» هر کس با رازی با او مربوط بود، که احتیاط می‌کرد نکند آن راز برملا شود، یا فهمیده شود. پاکترین دوستیها مثل جنایتی به حد افراط می‌رسید. برنی می‌گفت، «ژوئو، شما همیشه به همه چیز فرمانروایی می‌کنید.»

کمی مبل‌های اتاق پذیرائی را جابه‌جا می‌کرد و صندلی راحتی را به کناری می‌برد، و سرانجام دوست، غافلگیر شده، جای حقیقی خود را در این دنیا می‌یافت.

پس از زندگی در سراسر روز، چه لطفی داشت سر و صدای آهسته موسیقی پراکنده، گل‌های واژگون شده و تمامی آن چیزهایی که

دوستی از خاک تاراج می کند . ژنویو در قلمرو خویش ، بی سر و صدا ،
در آرامش به سر می برد . و برنی آنقدر خود را دورتر از او و منع شده
از این دخترک گرفتار احساس می کرد که دل به او بسته بود...
اما ، روزی ، قضایا ، سرپیچی آغاز کردند .

III

— بگذار بخوابم ...

— نمی فهمم ! بلند شو . بچه دارد خفه می شود .

خواب از سرش می پرد ، به طرف تخت خواب می دود . بچه
خوابیده بود . از تب برافروخته بود ، تنفسش کوتاه و منقطع بود ، اما
آرام . ژنویو ، در خواب و بیداری ، تصور می کرد که بخار فشرده
لوکوموتیو است . «چه تلافی !» و سه روز بود که این تلاش ادامه
داشت ! قادر نبود به هیچ چیز فکر کند ، روی بیمار خم شده بود .

— برای چه گفتی داشت خفه می شد ؟ برای چه مرا ترساندی ؟

قلبش هنوز به شدت می تپید .

هرلن جواب داد :

– گمان کردم.

می دانست که او دروغ می گفت. به گونه بی اضطراب دچار شده بود، و از اینکه به تنهایی رنج بکشد ناتوان بود، می خواست این اضطراب را قسمت کند. وقتی که رنج می برد، سکون و آرامش دنیا برای او غیر قابل تحمل می شد. با اینهمه، پس از سه شب زنده داری، به ساعتی استراحت نیاز داشت. دیگر نمی دانست که در کجا و در چه موقعیت بود.

هزاران تهدید برای گرفتن حق سکوت را می بخشید برای اینکه کلمات ... چه اهمیتی دارد؟ چه مسخره است که آدمی حساب خواب را نگهدارد!

ژنویو فقط گفت،

– آدم معقولی نیستی، وبعد، برای اینکه! و را تسکین دهد:

«بچه یی...»

بدون اینکه تغییر حالت بدهد از پرستار ساعت را پرسید:

– دو ویست دقیقه.

– آه! بله؟

ژنویو تکرار می کرد «دو ویست دقیقه...» انگار که می خواست خود را وادار به انجام يك کار ضروری بکند. ابتدا، چاره یی جز انتظار کشیدن نبود، مثل سفر. تخت خواب را مرتب کرد، شیشه های کوچک دارو را کنار هم چید، دستی به پنجره کشید. نظمی نامرئی و اسرار آمیز به وجود می آورد.

پرستار می گفت،

– شما می بایستی کمی بخوابید.

بعد سکوت. بعد، دوباره، آزار سفری که در آن منظره نامرئی جاری باشد.

هرلن رجز خوانی می کرد،

– این بچه که او را زنده و سر حال دیده ایم، او را گرمی داشته ایم....

می خواست دلسوزی ژنویو را نسبت به خود جلب کند. نقش پدر بدبخت را...

ژنویو با ملایمت او را نصیحت می کرد،

– عزیزم، خودت را مشغول کن، کاری بکن! برای کارهایت قرار ملاقات داری: تکان بخور! بادست شانه اش را به جلو فشار می داد، اما هرلن سرگرم اندوهش بود:

– چه توقع داری! انتظار داری درچنین لحظه یی...

ژنویو باخود می گفت، درچنین لحظه یی، اما... اما بیشتر از هر وقت نیاز عجیبی به نظم احساس می کرد. این ظرف که درجای خود نیست، مانند هرلن که روی مبل افتاده، گردو خاک روی میز، این... این به نفع دشمن بود. نشانه های يك شکست مکتوم. او با این شکست مبارزه می کرد. خرد ریزهای طلایی رنگ و مبلهای ردیف شده به ظاهر حقایق روشنی هستند. از دید ژنویو، تمامی آنچه بی نقص، شفاف

و پرتوافکن است ، انگار از مرگی مبهم حمایت می کرد.

پزشك می گفت : « چیز مهمی نیست ، بچه قوی است » مسلماً .
وقتی که می خوابید ، بامشتهای كوچك بسته اش به سختی به زندگی
می چسبید . چقدر زیبا بود . چقدر با استقامت بود .
پرستار می گفت ،

— خانم ، شما می بایستی بروید بیرون و کمی گردش کنید ، من هم
بعد خواهم رفت . و گرنه از پای درخواهیم آمد .

نمایش عجیبی بود . بچه بی که دوزن را خسته و درمانده می کرد .
بچه بی که با چشمهای بسته و تنفس کوتاه ، آنها را کشان کشان به انتهای
دنیا می برد .

و ژنویو برای اینکه ازدست هرلن خلاص شود از اتاق خارج
می شد . او برایش کنفرانسهایی می داد : « ابتدایی ترین وظیفه من ... غرور
تو ... » و ژنویو از تمامی این عبارات چیزی نمی فهمید ، برای اینکه
خوابش می آمد ، اما بعضی کلمات از قبیل « غرور » او را شگفت زده
می کرد . کدام غرور ؟ در اینجا غرور به چه درد می خورد ؟

پزشك از این زن جوان که گریه نمی کرد ، يك كلمه بیهوده بر-
زبان نمی آورد ، و چون پرستاری دقیق برای او مفید بود ، تعجب می-
می کرد . این خدمتکار كوچك حیات را ستایش می کرد . و برای ژنویو
این دیدارها بهترین لحظه های روز بود . نه به خاطر دلداری دادن به او
بود که چیزی نمی گفت . بلکه به این خاطر که جسم كودك در وجود او

کاملاً جا خوش کرده بود . برای اینکه تمامی آنچه مهم ، مبهم و زیان بخش
است ، بیان شده بود . چه چیزی این مبارزه برضد تاریکی را حمایت
می کرد ! و همینطور جراحی پریش را ... هرلن در اتاق پذیرائی آه
و ناله می کرد . ژنویو در اتاق مانده بود . جراح با روپوش سفید وارد
اتاق می شد ، مثل اقتدار بی دغدغه روشنائی . او و دستیارش پیکار
سریعی را آغاز می کردند . واژه هایی صریح ، دستور هایی ؛ کسوف
بعد فشار دهید و بعد با صدایی آهسته و عاری از احساس ید . و ناگهان ،
مثل برنی در هوا پیمایش ، احساس قوی بودن به اودست داده بود : می-
رفت که فاتح شود .

هرلن می گفت ،

— چگونه می توانی این صحنه را تماشا کنی ، تو يك مادر بی
احساس هستی ؟

يك روز صبح ، جلوی پزشك ، به آرامی در طول يك صندلی
راحتی سر خورد و بیهوش شد . وقتی که به هوش آمد ، نه از شجاعت با او
حرف زد و نه از امید ، هیچگونه دلسوزی نیز نشان نداد . موقرانه
نگاهش کرد و به او گفت : « شما خودتان را خیلی خسته می کنید . این
درست نیست . به شما دستور می دهم امروز بعد از ظهر بیرون بروید ،
به تأثر نروید ، برای اینکه در آنجا آدمی در فشار قرار می گیرد تا چیزی
سر در آورد ، اما کاری شبیه به آن نکنید . »
و می اندیشید :

«درست‌ترین چیزی که در این دنیا دیده‌ام؛ این است.»

ناگهان خنکای بلوار وجود او را فرا گرفت. راه می‌رفت و از یادآوری روزهای کودکی آرامش عجیبی احساس می‌کرد. درختها، دشتها، چیزهای ساده. بعدها، يك روز، این كودك از بطنش به دنیا آمده بود و این چیزی غیر قابل درك و در عین حال از آنها ساده‌تر بود. یقینی قوی‌تر از دیگر چیزها. به این كودك و رای همه چیزها و در میان دیگر موجودات زنده خدمت کرده بود. و کلمه‌یی نبود که بتواند آنچه را که او بی‌درنگ احساس کرده بود، شرح دهد. وجود خود را احساس کرده بود... البته، آدم عاقل چنین است. آدمی مطمئن از خود و وابسته به همه و در حال اجرای بخشی از يك کنسرت بزرگ. شب هنگام خود را به کنار پنجره کشانده بود. درختان نشان روی می‌کردند، بالا می‌رفتند، و بهار را از دل خاک بیرون می‌کشیدند: او همسانشان بود. و كودكش در کنار او به گونه‌یی ضعیف نفس می‌کشید و این قوه محرك دنیا بود و تنفس ضعیفش به دنیا جان می‌بخشید.

اما پس از سه روز چه بی‌نظمی‌یی. کمترین حرکت - مثلاً باز کردن و بستن پنجره - نتایج وخیمی در پی داشت. دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. شیشه‌های كوچك دارو را دست می‌کشید، سلاشه‌ها را و كودك را، بدون اینکه در این دنیای مبهم ارزش این حرکت را بشناسد.

ژنویو از جلوی مغازه عتیقه فروشی می‌گذشت. سه خرده‌ریز - های تجملی اتاق پذیرائیش که کمینگاههایی برای تور خورشید بودند، فکر می‌کرد. تمامی آنچه برق و جلا دارد خوش آیند او بود، تمامی آنچه به ظاهر بسیار نورانی جلوه می‌کند. ایستاد تا در این شفاف و درخشندگی لبخندی خفیف رامزه‌مزه کند: مثل کسی که به شرابهای خوب کهنه‌پر تو افکند. وجدان خسته‌اش، روشنی، تندرستی و اطمینان به زیستن را باهم درمی‌آمیخت و آرزو کرد که این نور مثل میخ طلایی، در اتاق كودك فانی، خودنمایی کند.

– بله ... هنگامی که مادر به فکر تفریح است، کودک خون
استفراغ می کند!»

رنگ از چهره ژنویو می برد.

خواست اتاق را ترك كند، اما هرلن راهش را سد کرد. «بمان!»
نفس کوتاه حیوانی را داشت. اضطرابی را که به تنهایی تحمل کرده بود،
اکنون ژنویو را مجبور می کرد تا سهم خود را بپردازد!
ژنویو گفت،

– حالا ناراحت می کنی و بعد پشیمان می شوی.

این اشاره برای او که مثل باد کنکی پراز باد، در مقابل مشکلات بی
عرضگی نشان می داد، توهین قطعی بود و او را به هیجان می آورد. و
او رجز خوانی می کرد. بله، ژنویو غالباً در برابر کوششهایش بی تفاوت
بود، سربه هوا بود و طناز. بله، زمان درازی فریب خورده بود، او یعنی
هرلن، که تمامی نیرویش را برای ژنویو می گذاشت. بله، تمامی اینها
چیزی نبود: او به تنهایی از آن رنج می برد، آدمی همیشه در زندگی
تنها است ... ژنوو خسته و آزرده از رفتن منصرف می شد: هرلن او را
به مقابل خود بازگرداند و بعد رهایش کرد:

– اما خطاهای زنان مجازات در پی دارد.

و چون او باز هم سرکشی می کرد، هرلن مجبور شد که توهین
بکند:

IV

هرلن بار دیگر عصبانی می شد، «و تو این احساس را داری که
تفریح بکنی، در عتیقه فروشها پرسه بزنی! هرگز تو را نمی بخشم!
این ... به دنبال کلمه می گشت – عجیب است، باور نکردنی است،
برای يك مادر ننگ آور است!» با حرکت غیر ارادی سیگاری در –
آورده بود و بایک دست باقاب قرمز رنگی بازی می کرد. ژنویو باز
هم شنید: «احترام به خویشتن!» همچنین می اندیشید: «آیا حالا سیگارش
را روشن می کند؟»

هرلن به آرامی گفت،

– بله ...

و این جمله را به عنوان حرف آخر نگهداشته بود:

- بچه می میرد: خواست خداست بله!

خشمش به یکباره مثل بعد از وقوع يك قتل فروکش می کند. خود او نیز از عبارتی که بیان شده بود، بهتش می زد. ژنویو که رنگش کاملاً سفید شده بود يك قدم به سمت در برمی دارد. هرلن حدس می زند که ژنویو چه تصویری از او ساخته است در حالی که تنها چیزی که او می خواست این بود که بزرگشمنش باشد. این خواست در وجود او شکل می گرفت که این تصویر را پاک کند، ترمیم کند، و به اجبار از خود تصویری ملایم و مطبوع در وجود او شکل دهد. باصدایی که ناگهان خسته شده بود، گفت:

- ببخش ... برگرد ... دیوانه شده ام!

ژنویو که دستش روی دستگیره است نیم چرخشی به سمت او می زند. به نظرش می آید که ژنویو مثل يك حیوان وحشی مترصد است که اگر او از جایش تکان بخورد، فرار کند. از جایش تکان نمی خورد. - بیا ... می خواهم باتو حرف بزنم ... مشکل است ...

ژنویو بی حرکت می ماند: از چه می ترسد؟ هرلن از ترس بیچگانه بی بهیجان می آید. می خواهد به او بگوید که دیوانه بود، بی رحم بود، غیر منطقی بود و تنها او است که صادق است، اما نخست این او است که باید نزدیک شود، به او اعتماد کند و خود را به او تسلیم کند.

در اینصورت او خود را جلوی ژنویو پست و حقیر خواهد کرد. در اینصورت ژنویو خواهد فهمید ... اما ژنویو دستگیره را می چرخاند. هرلن دست دراز می کند و به سرعت میچ او را می گیرد. ژنویو با حالت تحقیر خردکننده یسی او را ورنانداز می کند. هرلن سماجت می کند: اکنون باید به هر قیمتی که شده بر او مسلط شوم، باید قدرتم را به او نشان بدهم و به او بگویم:

- ببین: دستهایم را باز می کنم.

نخست به آرامی وبعد باخشونت بازوی شکننده و ناتوان ژنویو را کشید. ژنویو دستش را بالا برد. آماده می شد که به او سیلی بزند، اما هرلن این دست او را هم بی اثر کرد. اکنون ناراحتش می کرد. هرلن احساس می کرد که او را ناراحت می کرد. به کودکانه می اندیشید که يك گربه وحشی گیر آورده اند، و برای رام کردنش آنقدر او را به زور نوازش می کنند تا خفه می شود. برای اینکه کمی آرام شود. نفس عمیقی می کشید: «ناراحتش می کنم، همه چیز تمام شد.» چند ثانیه بی میل شدیدی احساس کرد که این تصویر را همراه ژنویو خفه کند، تصویری که خود او را هم می ترساند.

مترانجام با احساس عجیبی از ناتوانی و پوچی انگشتانش راشل کرد. ژنویو بدون اینکه عجله کند دور می شد، انگار که دیگر کسی

نبود تا برسد، انگار که چیزی ناگهان او را دور از دسترس قرار می داد. هرگز نبود. ژنویو این پاو آن پا کرد، به آرامی موهایش را مرتب کرد، با قامت افراشته، از در خارج شد.

شب هنگام، وقتی که برنی به دیدنش آمد، از آنچه گذشته بود چیزی به زبان نیاورد. آدمی این قبیل چیزها را اعتراف نمی کند. اما برای برنی از خاطرات مشترك كودكیشان تعریف کرد و از زندگی با او. همه اینها برای دلداری دادن به دخترکی بود که او را با تصاویر دلداری می دهند.

پیشانیش را به شانه برنی تکیه می داد و برنی گمان می کرد که ژنویو با تمام وجود، در او پناهگاهی می جست. چه بسا ژنویو هم این اعتقاد را داشت. چه بسا آنها نمی دانستند که در این نوازش، چیزی از خود مایه نمی گذارند.

V

- ژنویو، شما به خانه من آمده اید، آنهم در این ساعت... چقدر رنگ پریده هستید...

ژنویو ساکت است. تیک تاک پاندول ساعت غیر قابل تحمل است. نور لامپ با سپیده دم می آمیزد، مثل شربت ناگواری که تب آوراست. این پنجره نفرت انگیز است. ژنویو تلاش می کند!

- دیدم چراغ روشن است، آمدم...

و دیگر چیزی برای گفتن نمی باید.

- بله، ژنویو، من... می بینید، من به دنبال کتاب کهنه بی می گردم...

کتابهای ته دوزی شده لکه های زرد، سفید و قرمز ترتیب می -

دهند. ژنویو می اندیشد، «گلبرگها». برنی منتظر است. ژنویو بی -

حرکت می ماند .

— ژنویو ، من در آن صندلی راحتی به رؤیا فرو می رفتم، کتابی را می گشودم ، بعد کتاب دیگری را ، احساس می کردم که همه را خوانده ام .

از خویش تصویر پیرمردی را ارائه می دهد تا هیجاناش را مخفی سازد ، و با آرام ترین صدا می گوید :

— ژنویو ، می خواهید با من حرف بزنید ؟

اما در عمق وجودش می اندیشد : « این معجزه عشق است . »

ژنویو با اندیشه یی مجرد مبارزه می کند: نمی داند... و او را با تعجب نگاه می کند.

با صدای بلند اضافه می کند .

— آمده ام که ...

و دستش را به طرف پیشانی می برد .

شیشه ها به سفیدی می گرایند ، نور آکواریومی در اتاق پراکنده می شود . ژنویو می اندیشد ، « لامپ کدر می شود » .

آنگاه ناگهان با پریشانی می گوید :

— ژاک ، ژاک ، مرا با خودتان ببرید !

برنی رنگ پریده است و او را در بازوانش می گیرد و دلداریش می دهد .

ژنویو چشمهایش را می بندد :

— همین حالا مرا با خودتان می برید ...

روی این شانه بدون اینکه ناراحتی در کار باشد زمان به سرعت می گذرد. این شادی ناشی از قطع علاقه کردن از همه چیز است: تمکین می کند، با جریان آب برده شده است، به نظر می آید که این زندگی خود اوست که جاری می شود ... به گونه یی مبالغه آمیز به رؤیا فرو می رود « بدون اینکه ناراحت می کند » .

برنی گونه اش را نوازش می کند. ژنویو چیزی را به یاد می آورد: « پنج سال، پنج سال... و این مدت جوازی است برای این کار! » باز هم می اندیشد : « به او همه چیز داده ام... »

— ژاک ! ... ژاک ... پسرم مرد ...

« توجه می کنید ، من از خانه فرار کردم . نیاز به آرامش دارم . هنوز درک نکرده ام، هنوز رنجی احساس نمی کنم . آیا زنی احساسی هستم ؟ دیگران گریه می کنند و خوشحال می شوند که مرا تسلی دهند. به هیجان آمده اند که تا این حد خوب و مهربان باشند . اما می بینی... دیگر خاطراتی ندارم .

« می توانم ، برای تو، همه را تعریف کنم . مرگ در اغتشاش و بی نظمی عجیبی می آید. تزیینها، پانسمانها، تلگرامها. پس از چند شب بی خوابی آدمی تصور می کند که در رؤیا است . به هنگام مشاوره سرش را از فشار فکر به دیوار تکیه می دهد .

« و مشاجره باشوهرم ، چه کابوسی ! امروز ، کمی پیش از ...
 میج دستم را گرفت و گمان کردم همین حالا آن را می بینچاند. تمامی اینها
 به خاطر يك نیش سوزن. اما خوب می دانستم ... و قتش نبود. بعد
 می خواست که او را ببخشم ، اما مهم نبود ! جواب دادم :
 «بله... بله... بگذار به پسرملحق شوم» او مانع عبورم می شد: «مرا
 ببخش... به این بخشش نیاز دارم؟» يك آدم دمدمی مراج واقعی توجه
 کنید، بگذار بروم . می بخشمت» او گفت: «به زبان آری و در دل نه .»
 و از این حرفها که داشتم دیوانه می شدم.

«خوب مطمئناً ، وقتی که این قضیه فیصله پیدا کرد دیگر نوبیدی
 بی معنی است . آدمی تقریباً از آرامش و سکوت متعجب است .
 می اندیشیدم... می اندیشیدم : بچه آسوده می شود . همین . همینطور
 به نظرم می رسید که در نور کم رنگ سپیده دم از کشتی پیاده می شدم، در
 آن دورها ، نمی دانم کجا ، و دیگر نمی دانستم چه باید بکنم .
 می اندیشیدم : « رسیدیم » سرنگها را نگاه می کردم، داروها را ،
 و به خود می گفتم: «اینها دیگر معنی ندارد ... رسیدیم .» و بیهوش
 شدم.»

ناگهان شگفت زده می شود:

– دیوانه بودم که آمدم.

احساس می کند که در آن باین سپیده دم مصیبت بزرگی را پاک
 کرد. ملاقه های سردورنگ پریده، حوله های انداخته روی مبلها ، صندلی

افتاده . باید با عجله از بی نظمی اشیا جلوگیری کند . باید با عجله این
 صندلی راحتی را سر جایش بگذارد . این ظرف را ، این کتاب را .
 باید بیهوده خسته شود تا دوباره هیئت اشیا را که زندگی را احاطه
 می کنند ، اصلاح کند.

روند و از سر سرابه اتاق پذیرایی، اما عجله لانه چند قدمی برمی دارند و در بازوایش تعادل از دست می دهند. بدون اینکه کلمه‌یی به زبان آید. او نیز کلمه‌یی به زبان نمی آورد. مانع اندوهش می شوند. کودک متشنج را به سینه می فشارند.

شوهرش از فروختن خانه حرف می زند. می گوید: «خاطره‌های رقت آور ناراحتان می کند!» دروغ می گوید، رنج برای او تقریباً يك دوست است. اما موضوع از این قرار است، او حرکات بزرگ منشانه را دوست می دارد. امشب به بروکل می رود. زنویو باید به او ملحق شود: «اگر می دانستید خانه چقدر بی نظم و ریخت و پاش است ...»

گذشته اش رنگ می بازد. اتاق پذیرایی که شکیبایی و حوصله بسیاری در آن به کار رفته است. مبله‌ایی که در آنجا گذاشته شده نه توسط انسان و نه فروشنده، بلکه توسط زمان انجام گرفته است. این مبله‌اتاق پذیرائی را مزین نمی کردند. بلکه زندگیش را مزین می کردند. صندلی راحتی را از بخاری دیواری دور می کنند و میز را از دیوار. و اکنون همه چیز، برای نخستین بار با چهره بی پیرایه در ورای گذشته به خاک می افتد.

حرکت نومیدانه‌یی از خود نشان می دهد،

VI

برای دیدن و تسلی دادن آمدند. وقتی که حرف می زنند، سعی می کنند رعایت حالش را بکنند. صبر می کنند تا خاطره‌های رقت - آوری را که زنده می کنند، در وجود او آرام گیرد، و این سکوت چقدر حکایت از کنمات سردارد ... باقامت افراشته می ایستاد. بدون اینکه احساس ضعف کند کلماتی را بر زبان می آورد که از میان آنها واژه مرگ را واری می کردند. انتظار ندارد که آنها مترصد باشند تا در او بازتاب کلمات را بیازمایند. مستقیم توی چشمهاشان زل می زد تا جرأت نداشته باشند او را نگاه کنند، اما، همینکه چشمهایش را پایین می انداخت ...

و دیگران ... آنهایی که با آرامش و بدون دغدغه تا سرسرامی -

- و شما هم ، حالا می خواهید دوباره عزیمت کنید؟

هزار پیمان شکسته. پس این کودک بود که بین مردم پیوند برقرار می کرد، کودکی که در پیرامونش دنیا منظم و مرتب می شد؟ کودکی که مرگش برای ژنویو اینگونه شکستی است؟ تسلیم نومیدی می شود :

- حال خوب نیست ...

برنی به آرامی با او حرف می زند : «شما را با خودم می برم. شما را می دزدم . به یاد می آورید ؟ به شما می گفتم که يك روز باز خواهم گشت. به شما می گفتم ...» برنی او را در بازوانش می فشارد و ژنویو سرش را برمی گرداند و چشمانش از اشك برق می زند و برنی دیگر او را در بازوانش نگه نمی دارد ، این زندانی را ، این دخترک در حال گریه و زاری را .

دماغه جبه ، تاریخ ...

دوست من ، برنی ، امروز روز پست است . هوا پیماسی سردی را فرستاده است . بژودی از اینجا خواهد گشت و سرزنشایی را برایت به ارمغان خواهد آورد . به نامه های تو و شاهزاده خانم اسیرمان بسیار فکر کرده ام . دیروز در حال قدم زدن در ساحل ، اندیشیدم که ما چقدر به او شبیه بودیم . به دوستی نمی دانم که آیا ما وجود داریم . بعضی عصرها ، در غروب خزن آرد خورشید ، سراسر فورت اسپانیول را ، در ساحل تابناک دیده ای که به تاریکی می گراید . اما این پرتو

با رنگ آبی اسرارآمیز از نوع رنگهای فورت نیست . و این قلمرو تست . نه چندان واقعی و نه چندان امن ... اما درباره ژنویو ، بگذار زندگی کند . آری ، می دانم ، با آشفتگی امروزش مشکل بتواند زندگی کند . اما در زندگی وقایع غمانگیز نادر است . دوستیها ، مهربانیها و عشقها بندرت از بین می روند . با وجود آنچه تو درباره هرلن می گویی ، باید بگویم که يك مرد زیاد به حساب نمی آید . گمان می کنم ... زندگی به چیز دیگری متکی است .

این عادات ، قراردادهای ، قوانین و تمامی آن چیزهایی که ضرورت را در آنها احساس نمی کنی ، تمامی آن چیزهایی که از آنها فرار کرده ای ... اینها است که زمینه زندگی را می سازد . برای وجود داشتن باید در اطراف خود واقعیتهای مطمئن داشت . حال نامربوط یا نادرست ، تمامی اینها جز يك زبان نیست . و ژنویو ، با تو که باشد ، از ژنویو بی نصیب خواهد بود .

و بعد آیا می داند که به چه نیاز دارد ؟ همین عادت به ثروت ، که از آن بی خبر است . پول چیزی است که همه چیز را با آن می توان به دست آورد ، هر چیز بیرونی را - در حالی که زندگیش درونی است - اما ثروت ؛ آن چیزی است که سبب تداوم اشیا است . شطی است ناپیدا ، زیرزمینی که يك قرن دیوارهای خانه بی را ، یاد بوها را ، تغذیه می کند : روح است . و تو هم اکنون زندگیش را خالی می کنی آن گونه که آدمی آپارتمانی را از هزاران شیئی که دیگر آنها را نمی بیند اما اجزای آن را تشکیل می دهند ؛ خالی می کند .

اما تصور می کنم که ، برای تو ، دوست داشتن یعنی متولد شدن . گمان می کنی ژنویو دیگری را با خود می بری . عشق ، برای تو ، رنگ چشمهاییست

که گاهی در چشمهای او می دیدی و اینکه آسان خواهد بود که از آن مثل يك لامپ استفاده کنی . و این حقیقتی است که در برخی لحظات انگار ساده ترین کلمات از چنان قدرتی سرشارند که به راحتی می توان عشق را نشوونما داد ...

زیستن ، بدون شك ، چیز دیگری است .

VII

ژنویو از لمس کردن پرده و صندلی راحتی ناراحت است، آنها را به آرامی ، درست مثل علامات تعیین مرز که آدمی پیدا می کند ، لمس می کند. تا این لحظه نوازش کردن اشیا با انگشت برای او يك بازی بود. تا این لحظه این دکور آنقدر سبك بود که، مثل دکور تاتر، ظاهر می شد و هر وقت که می خواست ناپدید می شد . او که از ذوق و سلیقه اش بسیار مطمئن بود، هیچگاه از خود نپرسیده بود که این فرش ایرانی، این کتان بافت ژوی ، به درستی چگونه بود . آنها تا کنون تصویر درونی را شکل می دادند - و چقدر لطیف - اکنون او با آنها برخورد می کرد .

ژنویومی اندیشید، «چیزی نیست، هنوز بازندگی که از آن من نیست، بیگانه‌ام.» خود را در يك صندلی راحتی فرومی برد و چشمانش را می بست. آن گونه که در کوپه قطار سریع السیر. هرثانیه‌یی را که آدمی پشت سر می گذارد، خانه‌ها، جنگلها و روستاها به پشت سر پرتاب می شوند. با اینهمه، اگر آدمی روی تخت خواب کوچکش چشمهایش را باز کند، مثل همیشه، چیزی جز يك حلقه مسی نمی بیند. آدمی بدون اینکه بداند تغییر حالت داده است. «در عرض هشت روز چشمانم را باز خواهم کرد و ژنویو دیگری خواهم بود: او مرا باخود می برد.»

— درباره خانه‌مان چه فکر می کنی؟

برای چه به این زودی او را از کرختی بیرون بیاورم؟ نگاه می کند. نمی تواند آنچه را که احساس می کند شرح دهد: این دکور کم دوام است. داربستش محکم نیست...

— ژاک، نزدیک شو، تویی که وجود داری...

نیمروز بر نیمکتها، بارو کشتهای خانه مجردی. پارچه‌های مراکشی بر دیوارها. تمامی اینها در پنج دقیقه آویخته می شود و، برداشته می شود.

— ژاک، برای چه دیوارها را پنهان می کنی، برای چه می خواهید

از برخورد انگشت با دیوار بکاهید؟...

او دوست می دارد که، با کف دست، سنگ را نوازش کند، آنچه را که، از بی خطرترین تا بادوام ترین، در خانه هست نوازش کند. آن چیزی که بتواند مثل يك کشتی مدت درازی آدمی را باخود ببرد... دارائیهایش را رو می کند: «خاطره‌ها...» ژنویو درک می کند. او افسران مستعمراتی را می شناخت که در پاریس مثل اشباح زندگی می کردند. همدیگر را در بولوارها باز می یافتند و از اینکه زنده بودند اظهار شگفتی می کردند. آنها چقدر خوشی و ناخوشی، از خانه‌شان، در سایه‌ون و در مراکش به یاد می آوردند. از زنها، رفقا و ترفیع‌ها حرف می زدند؛ اما اینها که احتمالاً در آنجا ماهوت فروش بودند، در اینجا، حتی دیوارها، مرده به نظرشان می آمدند.

با انگشت اشیای مسی کم ارزش را لمس می کرد.

— شما خرده‌ریزهای زینتی مرا دوست نمی دارید؟

— مرا ببخشید، ژاک... این کمی...

جرأت نمی کرد بگوید: «پیش پا افتاده». اما ذوق و سلیقه ویژه او وادارش می کرد که تنها سزان و اقمی را بشناسد و دوست بدارد، نه کپی‌ها را، مبل اصل را، نه تقلیدی را، اینها به گونه‌یی مبهم سبب می شد تا این اشیاء را حقیر به شمار آورد. آماده بود که، با قلنی بسیار بخشنده، همه چیز را قربانی کند؛ به نظرش می رسید که می بایستی زندگی را در سلول‌های بادیوارهای آهکی تحمل کند، اما در اینجا احساس می کرد که کمی باخود در تناقض است. نه ظرافتش مثل يك کودک ثروتمند بوده، اما، چه فکر عجیبی، حتی راستی و

درستیش . ژاك بدون اینکه منظور او را دریابد ناسراحتیش را حدس می زند .

- ژنویو ، نمی توانم تا آن حد آسایش و راحتی شمار فراهم کنم ، کسی نیستم که ...

- آه ! ژاك ! شما دیوانه اید ، چه گمان می کنید ! برای من فرقی نمی کند - خود را در بازوان ژاك می فشارد - ساده بگویم که به جای قالیه های شما پارکتی بسیار ساده و واكس زده را ترجیح می دهم ... تمامی اینهارا برایتان سروسامان خواهم داد ...

بعد مكث كرد ، حدس می زد آن بی پیرایگی که او در آرزویش بود تجملی بسیار بزرگتر بود ، مستلزم بسیار چیزها جدای از نقابهای روی چهره شان بود . این هال که در آن نقش کودك را بازی می كرد ، این پاركت های چوب گردویی براق ، این میزهای زمخت که می توانستند قرنهارا پشت سر بگذارند بدون اینکه از مد بیفتند و یا کهنه شوند ..

احساس مالیخولیای عجیبی می كرد . نه تأسف ثروت چیزی که با آن بهانه به دست می دهد ؛ بدون شك كمتر از ژاك اشیای زائد را شناخته بوده ، بلکه به درستی درك می كرد که ، در زندگی تازه اش ، با اشیای زائد است که مستغنی خواهد بود . او به آن اشیای نیاز نداشت . اما اگر به تدویم زمان اطمینان داشت ؛ دیگر به آن اشیای نیاز نداشت . اندیشید : « اشیای بیشتر از من دوام می آوردند . مورد لطف قرار گرفته بودم ، همراه شان رفته بودم و مطمئن شده بودم ناسراسر روز را بیدار بمانم ، و اکنون ، می خواهم بیشتر از

اشیا دوام بیاورم .»

باز هم می اندیشد : « هنگامی که به روستا می رفتم ... » آن خانه را ازورای انبوهی درختان زیرفون دوباره می بیند . ماندنی ترین چیزی که در سطح به چشم می آید : پلکان سنگی پهن جلوی خانه که تا زمین ادامه داشت .

آنجا ... به زمستان می اندیشد . زمستانی که چوبهای خشك جنگل را وجین می کند و هر ردیف خانه را عریان می کند . به گونه ای که آدمی حتی داربست دنیا را می بیند .

ژنویو می رود و باسوت سگهایش را صدا می زند . هر قدمی که برمی دارد صدای خش خش برگها را در می آورد ، اما می داند که ، پس از دست چین زمستان و پس از وجین بزرگ بهار می آید و این تارو بود را دوباره پر می کند ، از شاخه ها بالامی رود ، جوانه ها را می ترکاند ، و دوباره این قبه های سبزا ؛ که ژرفا و جنبش آب را دارند ؛ نومی کند .

پسرش هنوز کاملاً از نظرش محو نشده است . وقتی وارد انباری رو باز می شود تا میوه های نارمن را زیر و رو کند ، او فرار می کند ، اما پس از اینکه قدری دوید ، می گوید ، آي کو چولویم ، آنقدر خل بازی درنیار ، بهتر نیست بخوابی ؟

در آنجا نشانه مردگان را می شناسد و از آن نمی ترسد . هر يك سكوتش را به سكوت خانه علاوه می کند . آدمی چشم از کتاب برمی - دارد ، نفس در سینه حبس می کند ، و صدایی را که هم اکنون خاموش

می شود می چشد .

مرده اند؟ چه وقت در میان چیزهایی که بی ثبات اند آنها می توانند پایدار باشند، چه وقت سیمایشان در آخرین دم حیات آنچنان طبیعی بود که هیچک از آنها هرگز نتوانستند آن را انکار کنند!

«اکنون با این مرد خواهم رفت و هم اکنون رنج بردن با او و شک کردن به او آغاز می شود.» زیرا، این تشویش انسانی از محبت و بد رفتاری، او آنها را از هم تفکیک نکرده است مگر هنگامی که بخشهایی از آنها انجام شود.

چشمهایش را باز می کند : برنی در اندیشه است.

– ژاک، باید از من حمایت کنی، و گرنه بدبخت می شوم، خیلی بدبخت!

می تواند پس از مرگش در این خانه داکار، در میان جمعیت بوئنوس آیرس، دردنیایی که در آن جز مناظر غیر ضروری که به زحمت می توانند واقعی باشند، وجود ندارد؛ زنده بماند . هر چند برنی آنقدر قوی نیست، که مثل قهرمانان کتاب...

اما برنی به طرف او خم می شود و با مهربانی حرف می زند. با تصویری که از خود ارائه می دهد، و با محبتی که دارای جوهر ملکوتی است، ژنویو سعی می کند حرف او را باور کند . بسیار مایمل است که تصویر عشق را دوست داشته باشد : جز این تصویر ضعیف

چیزی برای دفاع ندارد...

امشب، لذت را در این شانه ضعیف، در این پناهگاه ضعیف خواهد یافت و چهره اش را مثل حیوان در حال مرگ در آن فرو خواهد برد.

را بردارم .

او دخترکی گنج و سربه‌هوا بود . لبخند می‌زند .
«کنون باران می‌بارید . ژاک باخود می‌گوید ، «چه هوای گندی!»
اما می‌اندیشید که حول و حوش بهشت زمینی اینگونه است .

حوالی هتل سانس^۱ ناچار شد شمع را عوض کند . چراغ دستی
را فراموش کرده بود : باز هم فراموشی . زیر باران با کلیدی که آب از آن
می‌چکید کورمال کورمال راه می‌رفت . «می‌بایستی سوار قطار می‌شدیم»
این جمله را با سماجت تکرار می‌کرد . به خاطر اینکه مثلاً آزاد باشند
اتومبیل را ترجیح داده بود : چه آزادی قشنگی ! و انگهی از همان آغاز
قرار جز حماقت کاری نکرده بود : و تمامی این فراموشی‌ها!

— رسیدید؟

ژنویو به او ملحق شده بود . ناگهان خود را زندانی احساس
می‌کرد : درختی ، دو درخت ، در حال نگهداری و این کلیه کوچک مکانی
برای مأمور نگهداری . خدایا ! چه فکر مسخره‌یی ! مگر می‌خواهد برای
همیشه در اینجا زندگی کند؟

تمام شد ، دستش را گرفت :

— تب دارید !

لبخند می‌زند ...

— بله ... کمی خسته‌ام ، می‌خواهم بخوابم .

VIII

— مرا به کجا می‌برید؟ چرا مرا به آنجا می‌برید؟

— ژنویو ، از این هتل خوشتان نمی‌آید ؟ دلتان می‌خواهد به

آنجا برویم؟

باترس گفت ،

— بله ، برویم ...

چراغها کم نور بودند و ، در دل شب ، به زحمت انگار در حفرة
تاریکی فرو می‌رفتند . گاهی برنی نگاهی به اطراف می‌انداخت : رنگ
چهره ژنویو سفید بود .

— سردتان است ؟

— کمی . اما چیز مهمی نیست . فراموش کردم پالتوی پوستم

— برای چه زیر باران از اتومبیل پیاده شدید!

موتور بدکار می کرد، با تکانها و سروصداها.

— ژاک عزیزم، می رسم؟ (در محاصره تب، نیمه خواب بود.)

می رسم؟

— البته، عزیزم، بزودی به هتل سانس می رسم؟

آهی کشید. کاری را که می خواست بکند و رای قدرتش بود.

تمامی اینها به خاطر موتوری بود که نفس نفس می زد. هر درختی برای اینکه به طرفش کشیده شود چقدر سنگین بود. یکی پس از دیگری. و از نو شروع می شد.

برنی می اندیشید، «ممکن نیست، باید بازهم توقف کرد.» با

وحشت منتظر این توقف ناگهانی بود. از سکون چشم انداز بیم داشت.

ژنویو برخی افکار را که در وجود او جوانه می زنند از خود دور می کند.

برنی از نیروی خاصی که رخ می نمود می ترسید.

— ژنویو عزیزم، به امشب فکر نکنید... به آینده فکر کنید... فکر

کنید به... به اسپانیا، اسپانیا را دوست دارید؟

صدای ضعیفی از دور دست به او جواب داد: «بله، ژاک، من

خوشبختم، اما... کمی از راهزنان می ترسم.» او را دید که به آرامی

لبخند می زند. این جمله برنی را ناراحت کرد، این جمله که هیچ معنایی

نداشت، و گرنه: سفر به اسپانیا، قصه پریان... بدون اعتقاد. يك ارتش

بدون اعتقاد. يك ارتش بدون اعتقاد و ایمان نمی تواند پیروز شود.

«ژنویو، این شب و این باران است که قوت قلب ما را از بین می برد...»

ناگهان تشخیص داد که این شب شبیه بیماری درمان ناپذیری بود. طعم

این بیماری را در دهان حس می کرد. یکی از آن شبهایی بود که امید می به

سپیده دم نمی رفت. مبارزه می کرد و با خود به گونه بی مقطع این کلمات

را به زبان می آورد: «سپیده دم شقای این بیماری خواهد بود اگر لااقل

باران نبارد... اگر لااقل...» چیزی در آنها بیمار بود، اما آنها نمی-

دانستند. گمان می کرد که این خاک بود که گندیده بود، این شب بود که

بیمار بود. سپیده دم را آرزو می کرد، شبیه محکومانی که می گویند

«وقتی روز شد کمی استراحت می کنم» یا «وقتی که بهار بیاید، جوان

می شوم...»

— ژنویو به خانه مان فکر کنید... بی درنگ متوجه شد که نمی بایستی

هرگز این حرف را می زد. هیچ چیز نمی توانست تصویری از آن را

در ژنویو شکل دهد. «بله، خانه مان...» آهنگ این جمله را آزمایش

می کرد. از حرارتش کاسته می شد، طعمش ناپایدار بود.

بسیاری از افکاری را که نمی شناخت و به صورت جمله هایی شکل

می گرفتند، دور ریخت؛ بسیاری از افکار که موجب ترس او می شدند.

چون برنی هتلهای سانس را نمی شناخت، زیر نور فانوسی در رنگ

کرد تا از راهنما کمک بگیرد. چراغ گازی کم نور سایه ها را می جنباند،

و روی دیوار تیره رنگی تابلو رنگ و رو رفته بی را می نمایاند که

«دو چرخه های...» از آن بیرون زده بود. به نظرش آمد که این غمگین ترین

و پیش پا افتاده ترین کلمه‌یی بود که تا کنون خواننده بود: نمادی از يك زندگی متوسط. به نظرش آمد که بسیاری از اشیای زندگی‌اش متوسط بود اما او متوجه نشده بود.

- آتش، بورژوا ... سه‌بچه و لگد لاغر و مردنی تمسخرکنان او را نگاه می‌کردند. «این آمریکائیها، همیشه دنبال مسیرشان می‌گردند...» بعد ژنویو را ورنداز می‌کنند.

برنی غرولند کرد،

- گورتان را گم کنید.

- طرف تو، حقه‌باز است. کاش طرف ما را در شماره ۲۹ می‌دید!

ژنویو مضطرب به طرف او خم شد.

- چه می‌گویند؟... خواهش می‌کنم از اینجا برویم.

- اما، ژنویو...

سعی کرد چیزی بگوید اما حرفی نزد. می‌بایستی برای او هتلی پیدا کرد... این بچه‌های ولگرد... چه اهمیتی دارد؟ بعد اندیشید که او تب داشت، رنج می‌کشید و می‌بایستی رعایت حالش را می‌کرد. با سماجی‌بیمارگونه از اینکه ژنویو را درگیر مسائل دور از ادب کرده بود خود را سرزنش کرد. او...

هتل «لوب» بسته بود. تمامی این هتلهای کوچک، شب که می‌شد، حالت خرازی فروشها را داشتند. زمان درازی به در کوفت تا صدای

پای خسته و مانده‌یی شنیده شد. نگهبان شب در را نیمه باز کرد:

- پزاست.

برنی پافشاری کرد،

- خواهش می‌کنم، هم‌سرم بیمار است!

درد و باره بسته شده بود. صدای پاد ررا هرو محو می‌شد.

آیا همه برضد آنها متحد شده بودند؟

ژنویو پرسید،

- چه جواب داد، برای چه، آخر برای چه حتی جواب نداد؟

برنی نزدیک بود یادآوری کند که در میدان واندوم نیستند و

اینکه هتلهای کوچک همینکه شکمشان پر شد به خواب می‌روند. هیچ

چیز عادی‌تر از این نبود. بدون اینکه کلمه‌یی به زبان بیاورد؛ نشست.

چهره‌اش از عرق برق می‌زد. حرکت نمی‌کرد، اما به سنگفرش براق

خیابان خیره شده بود، بازان آرام آرام به یقه گردنش می‌سرید و به

نظرش آمد که می‌خواست سراسر زمین را از سکون و بی‌حرکتی خارج

کند. باز هم این فکر ابلهانه: چه وقت روز خواهد شد...

در این دقیقه، می‌بایستی به راستی جمله‌یی جا‌کسی از شفقت

انسانی به زبان می‌آورد. ژنویو این کار را می‌کند:

- عزیزم، تمامی اینها چیز مهمی نیست. برای خوشبختی‌مان

باید تلاش کنیم. برنی نگاهش کرد: «بله، شما خیلی باگذشت هستید.»

منقلب شده بود. دلش می خواست که او را در آغوش بکشد: اما، این باران، این فقدان آسایش، این خستگی... با این همه دستش را گرفت، احساس کرد که تب بالا می رفت. هرثانیه این جسم را تحلیل می برد. با تصوراتی خود را تسکین می داد. «او را وادار خواهم کرد یک نوشیدنی داغ بنوشد. ضرری نخواهد داشت. یک نوشیدنی داغ. رواندازها را رویش خواهم گذاشت. در حالی که همدیگر را نگاه می کنیم به این سفر دشوار خواهیم خندید.» موجی از احساس خوشبختی وجودش را فراگرفت. اما زندگی گذرا چقدر با این تصورات فاصله داشت. دو هتل دیگر نیز جواب نمی دهند. این تصورات. می بایستی هربار آنها را به یاد می آورد. و هربار کمی از وضوح شان را از دست می دادند، کمی از نیروی ضعیفی را که برای شکل گرفتن تصاویر بود.

ژنویو ساکت شده بود. برنی احساس می کرد که او دیگر اظهار ناراحتی نخواهد کرد و چیزی نخواهد گفت. می توانست ساعتها و روزها رانندگی کند: ژنویو چیزی نگویسد. هرگز چیزی نگویسد. می توانست بازویش را بیچاند: چیزی نگویسد... «پرت وپلا می گویم، خواب می بینم!»

- ژنویو، عزیزم، حالتان خوب نیست؟

- ابدآ، تمام شد، بهترم.

دیگر از بسیاری چیزها نومید شده بود. از آنها دل می برد. به خاطر چه کسی؟ به خاطر او. چیزهایی که نمی توانست به او بدهد. بهتر...

فتری بود که شکسته می شد. فروتنی کافی است. بدینگونه حالش بهتر و بهتر خواهد شد: از خوشبختی چشم خواهد پوشید. آن وقت حالش کاملاً خوب خواهد شد... «عجب! چه کار احمقانه ای می کنم: هنوز در رؤیا هستم.»

هتل اسپرانس و هتل انگلتر^۲. نرخ مخصوص برای مسافران تاجر. «ژنویو، به بازوی من تکیه بدهید... البته، یک اتاق. خانم بیمار است: یک نوشیدنی، سریع! یک نوشیدنی داغ.» نرخ مخصوص برای مسافران تاجر. برای چه این جمله اینقدر ملال آور است؟ «روی این صندلی راحتی بنشینید، حالتان بهتر خواهد شد» برای چه نوشیدنی را نمی آورد؟ نرخ مخصوص برای مسافران تاجر.

خدمتکار پیر با عجله می آمد: «بفرمائید خانم کوچولوی من. خانم بیچاره. کاملاً مرتعش است، رنگ پریده است. می روم یک کتری آب جوش برایش دست و پا کنم. اتاق شما شماره چهارده است، یک اتاق بزرگ و زیبا... آقا می خواهید این ورقه ها را پر کنید؟» با خود نویس کشیف بین انگشتان، متوجه شد که نام خانوادگی شان با هم فرق می کند. می اندیشید که شاید ژنویو مهر و محبت پیشخدمتها را برانگیزد. «به خاطر بی سلیقگی من.» باز هم ژنویو بود که به یاری او آمد، گفت: «عاشقان، جدی نیستند؟»

1- Espérance

2- Angleterre

به پاریس فکر می کردند، و به رسوایی، چهره های گوناگونی را می دیدند که سر تکان می دادند، در واقع مشکل آنها آغاز می شد، اما آنها از اینکه سخنی به زبان آورند خودداری می کردند، از ترس اینکه نکنند افکارشان باهم تلاقی کند.

و برنی متوجه شد که تا این لحظه موضوع مهمی در کار نبود، هیچ چیز، جز موتوری ضعیف، چند قطره باران و ده دقیقه برای پیدا کردن يك هتل. مشکلات غیر قابل تحملی که تصور می کردند بر آنها فائق آمده اند از خودشان ناشی می شد. ژنویو به خاطر خودش ناراحت بود و در واقع چیزی را که آنچنان سخت به آن چسبیده بود، از هم گسیخته و پاره شده بود.

دستهایش را گرفت، اما باز متوجه شد که در این مورد کلمات کمکی نمی کردند.

ژنویو خوابیده بود. برنی به عشق نمی اندیشید، اما به گونه ای عجیب تأمل می کرد. خاطره ها، شعله چراغ. باید برای تقویت شعله چراغ عجله کرد. اما همچنین باید شعله را از باد شدیدی که می وزد حفظ کرد.

اما بیش از هر چیز بی علاقه بود. دلش می خواست عطش مال و منال را در او فرو نماند. چیزهایی که او را رنج می دادند،

چیزهایی که او را متأثر می کردند و چیزهایی که او مثل کودکی که می خواهد از آنها تغذیه کند، برایشان فریاد می کشید. به هر حال، با وجود فقر و تنگدستی، توانسته بود چیزهای بسیاری به او بدهد. اما در برابر این کودک که گرسنه اش نبود فقیرانه زانو زد.

می کند که جلوی يك كشتی ایستاده است .

ژنویو زانوایش را جمع می کند ، احساس می کند که گوشت تنش مثل خمیرنان نهفته نرم و شل است . قلبش بسیار سریع می تپد و ناراحتش می کند . چنان که درواگونی ، صدای محور چرخها فرار را تقطیع می کند . محور چرخها مثل قاب می تپد . آدمی پیشانی خود را به شیشه پنجره می چسباند و چشم انداز مثل آب جاری می شود . سرانجام افق انبوهی ابرسیاه را گرد می آورد ، اندك اندك سکون و آرامش را محصور می کند ، آرام مثل مرگ .

می خواست سرمرد فریاد بکشد : «مرا پیش خودت نگهدار !» بازوان عشق شمارا ، با اکتونان ، گذشته تان و آینده تان نگهداری می کند ، بازوان عشق شما را به هم می پیوندند ...
- نه ، راحتم بگذار .
از جای برمی خیزد .

IX

- نه . هیچ ... راحتم بگذار ... آه ! هیچ ؟

برنی ایستاد . حرکاتش در رؤیا مثل حرکات کسی که کشتی را با طناب به ساحل می کشاند ؛ کند بود . مثل حرکات پیامبری که آدمی را از عمق وجودش آگاه می سازد . هر قدمی که برمی داشت مثل قدمهای يك رقاص پر معنا و مفهوم بود . «آه ! عشق من ...»

در طول و عرض اتاق گام برمی دارد : مسخره است .

این پنجره را نور سپیده دم کثیف کرده است . این شب ، شبی بود به رنگ آبی تیره . شبی که در نور چراغ ژرفای یاقوت کبود را می گرفت . این شب ، شبی بود که تا ستارگان می رفت . در چنین شبی آدمی به رؤیا فرومی رود . آدمی به وهم و خیال روی می آورد . احساس

در حال بیدار شدن مقابل این سقف کوتاه و کدر بی درنگ اندیشیده بود :
 «خانه‌اش يك كشتی بود . يك كشتی که نسلها را از ساحلی به ساحل دیگر
 می برد. سفر نه در اینجا مفهومی دارد و نه در جای دیگر، اما کدامین دل
 آسودگی آدمی را وامی دارد که بلیطش، کوپه اش و چمدانهای زرد رنگش
 را داشته باشد. و سوار کشتی شود...»

هنوز نمی دانست که اگر نگران بود به خاطر این نبود که در
 سرازیری قدم می گذاشت و آینده بدون اینکه در تملکش باشد به سوی
 او می آمد . وقتی که آدمی تسلیم می شود دیگر نگرانی ندارد . وقتی که
 آدمی حتی تسلیم اندوه می شود دیگر نگرانی ندارد . بعدها هنگام
 مقابله با تصاویری چند نگران خواهد بود . بسدینگونه بود که دانست
 آنها دومین بخش نقششان را بازی می کردند ، برای اینکه در جایی از
 وجودشان این نقش پیش بینی شده بود . در حالی که موتوری را که بهتر
 از پیش کار نمی کرد می راند با خود این را می گفت. اما آدمی سرانجام
 می رسد. سرازیری را ادامه می دهد. همیشه این تصویر سرازیری.

حوالی فونتین بلو بودند که ژنویو تشنه اش بود. هر جزء چشم انداز
 را می شناختند . برنی با آرامش نشسته بود. اطمینانی دوباره یافته بود .
 زمینه مفیدی بود که باروشنایی روز جان می گرفت .

در کافه کثیف و ارزان قیمت با شیر از آنها پذیرایی کردند . چه
 لزومی دارد عجله کنند ؟ ژنویو شیر را جرعه جرعه می نوشید. چه لزومی

X

برنی می اندیشید، «این تصمیم خارج از وجود ما گرفته شده بود.
 همه چیز بدون اینکه کلمه یی رد و بدل شود انجام گرفته بود» به نظر می آمد
 که بازگشت از پیش مورد توافق قرار گرفته شده بود . با چنین بیماری،
 قصد این نبود که راه را ادامه دهند. بعد خواهیم دید. با غیبت کوتاهی،
 وقتی که هر فن دور باشد، همه چیز روبه راه خواهد شد . از اینکه همه چیز
 ساده به نظر آمد برای برنی باعث تعجب بود . خوب می دانست که حقیقت
 این نبود . آنها بودند که می توانستند بدون سعی و تلاش کارشان را
 دنبال کنند .

وانگهی از خودش شك داشت . خوب می دانست که باز هم تسلیم
 تصاویر شده بود اما، تصاویر ، از کدامین ژرفا می آیند ؟ امروز صبح

دارد عجله کنند؟ تمامی آنچه اتفاق افتاده بود به ناگزیر برای آنها پیش آمده بود. همیشه این تصویر ناگزیری.

ژنویو آرام بود. در موارد بسیاری نسبت به او احساس حقشناسی داشت. رابطه‌شان خیلی بهتر از دیروز بود. ژنویو لبخند می‌زد. پرنده‌یی را نشان می‌کرد که جلودردانه‌بزمی چید. به نظر برنی چهره‌اش نو آشنا آمد، این چهره را کجا دیده بود؟

در میان مسافران. مسافرانی که زندگی آنها را در عرض چند ثانیه از زندگی آدمی جدami کرد. روی اسکله‌ها. این چهره قبلاً کم می‌خندید، در گرما و حرارت ناشناخته‌یی به سر می‌برد.

برنی دوباره سرش را بلند کرد. نیمرخ ژنویو را دید که خم شده بود و فکر می‌کرد. اگر او کمی سرش را مسمی چرخاند برنی او را از دست می‌داد.

بدون شك او را دوست می‌داشت، اما از دختر ك ضعیفی چون او انتظار زیادی نباید داشت. مسلمان‌ه‌می توانست بگوید «آزادیتان را به شما برمی‌گردانم» و نه جمله‌یی ربط دیگری، اما از آنچه می‌خواست انجام بدهد حرف زد، از آینده‌اش. و در آن زندگی که او برای خود ساخته بود، ژنویو يك زندانی نبود. ژنویو برای سپاسگزاری از او، دست کوچکش را روی بازویش گذاشت: «شما تمامی ... تمامی عشق من هستید» و این سخن حقیقت داشت، اما اواز این کلمات متوجه شد که آنها برای همدیگر ساخته نشده بودند.

سرسخت و آرام. بدون اینکه بداند، چقدر به صفات خشن، بی‌رحم و بی‌انصاف نزدیک بود. چقدر به مدافع هر چه بسا دایاد چیزی کاملاً مجهول نزدیک بود. آرام و ملایم.

او، همچنین، برای هرلن نیز ساخته نشده بود. هرلن این را می‌دانست. آن زندگی که می‌گفت می‌خواهد از سر بگیرد هیچگاه حاصلی جز ناراحتی برای او به بار نیاورده بود. پس برای چه چیزی ساخته شده بود؟ به نظر می‌آمد که نگران نبود.

دوباره به راه افتادند. برنی کمی به سمت چپ تغییر جهت می‌داد. خوب می‌دانست که دیگر نگرانی ندارد، ولی بدون شك چیزی در وجود او زخمی شده بود. هم از این رواشکهایش غیر قابل توضیح بود. در پاریس، قیل و قال نبود: آب از آب تکان نمی‌خورد.

وقتی که از حوالی نتردام^۱ می گذشت، وارد کلیساشد، از تراکم جمعیت به شگفت آمد و پشت يك ستون پناه برد. برای چه آنجا بود؟ این را از خود می پرسید. به هر حال آمده بود. برای اینکه در اینجا لحظات به چیزی منتهی می شدند. لحظاتی که در بیرون راه به جایی نمی بردند. اینهم دلیلش: «در بیرون لحظات راه به جایی نمی برند.» همچنین احساس می کرد که نیاز به شناختن خود داشت و ایمان و اعتقاد مثل يك نظام فکری به ذهنش خطور می کرد. بسا خود می گفت: «اگر به دستور العملی دست یابم که وجودم را توصیف کند و نظم دهد، آن دستور العمل برایم حقیقت خواهد بود.» آنگاه با بی میلی اضافه می کرد: «و با اینهمه، به آن اعتقاد ندارم.»

وناگهان به نظرش آمد که انگار با کشتی به يك گردش تفریحی رفته است و سراسر زندگیش اینگونه صرف کوشش برای فرار شده بود. و آغاز موعظه چونان نشانه عزیمت او را پریشان کرد.

واعظ سخن آغاز کرد،

— ملکوت آسمانها، ملکوت آسمانها...

دستهایش را به لبه پهن منبر تکیه داد... به طرف جمعیت خم شد.

XI

چه لزومی دارد؟ شهر در پیرامون خود هرج و مرج پیچیده ای ایجاد می کرد. خوب می دانست که از این هرج و مرج چیزی گیرش نمی آید. به آرامی با جمعیت عابران می رفت. می اندیشید: «انگار که اینجا نبودم.» می بایستی کمی بعد حرکت می کرد. بهتر بود. می دانست که کارش با وابستگیهای مادی آنچنان او را احاطه کرده بود که آن را چون واقعیتی پذیرفته بود. و نیز می دانست که، در زندگی روزمره، کمترین قدمی که آدمی برمی دارد اهمیت يك واقعه را دارد و اینکه فاجعه اخلاقی در آن تا حدودی معنای خود را ازدست می دهد. حتی بذله گوئیهای محل توقف نیز لطف خود را دارند. این موضوع عجیب و با اینهمه مسلم بود. اما او به خود توجهی نداشت.

جمعیت انبوه که همه را مجذوب می کند . اطعام کردن . تصاویری با خصیصه کاملاً روشن به سوی اومی آمدند . به ماهیهایی می اندیشید که در نور افتاده اند ، و بدون اینکه ربطی به موضوع داشته باشد اضافه کرد:

– وقتی ماهیگیر دریای جلیل^۱...

او دیگر تنها کلماتی را به کار می برد که خاطره هارا دنبال می کرد و تداوم داشت . به نظرش می آمد که به آرامی در جمعیت تأثیر می گذارد ، بتدریج مثل قدمهای بلند دهنده خیز بر می دارد . «اگر می دانستید... اگر می دانستید که چقدر عشق...» مکث کرد ، نفسی تازه کرد . احساساتش بیش از حدی بود که بتواند آنچه را که در ذهنش می گذشت بیان کند . متوجه شد که کمترین کلمات و پیش بافتاده ترینشان به نظرش مفهومی عمیق دارد و دیگر مفهومی را که کلمات ارائه می دهند تشخیص نمی داد . نور شمعها به او چهره نورانی می داد . بادستهای تکیه داده به منبر ، پیشانی کشیده و قائم قد برافراشت . وقتی که آرام شد ، جمعیت ، مثل دریا ، به جنب و جوش افتاد .

بعد کلمات به ذهنش آمدند و او حرف زد . باخاطر جمعی عجیبی حرف می زد . شمع و سرور يك کارگر کشتی را داشت که قدرت

۱ – Galilée : دریای آب شیرین ، فعلاً در شمال شرقی اسرائیل ۴۰

و نیرویش را تشخیص می دهد . افکاری به سراغش می آمد که خارج از وجود او شکل می گرفت ، هنگامی که جمله اش را به پایان می رساند ، انگار بارسنگینی را ازدوشش بر می داشتند ، و از پیش ، به گونه ای مبهم ، احساس می کرد تصویری را که می خواست مطرح کند ، دستورالعملی را که بتواند به جمعیت فائق آید ، در وجود او شکل می گرفت .

اکنون برنی به موعظه گوش می داد .

– من سرچشمه هر زندگی هستم . جزرومدی هستم که در وجود شما داخل می شود و شما را به جنب و جوش وامی دارد و پس می نشیند . اهریمنی هستم که در وجود شما داخل می شود و شما را رسوا و بی آبرو می کند و پس می نشیند . عشقی هستم که در وجود شما داخل می شود و تاابد پایدار می ماند .

« و شما هم اکنون مارسین^۱ و انجیل چهارم را به رخم می کشید . و هم اکنون از تحریفها بامن حرف می زنید . و هم اکنون برضد من منطق حقیر انسانی را علم می کنید ، در حالی که من همان کسی هستم که در فراسو قرار دارد ، و هم اوست که شما را از بندها خلاص می کند !

«ای زندانیان ، حرف مرا بفهمید ! شما را از علمتان ، از دستور العمل هاتان ، قوانینتان ، از اسارت روح ، از این جبر علمی خشن تراز

۱ – Marcion : از علمای دینی که در حدود سال ۱۴۰ میلادی در سلاطه

پل حواری و یکی از انجیلها را «مقدس» اعلام کرد . بعدها کلیسا او را در شمار

مرتدین دانست . م

تقدیر خلاص می‌کنم. نقصی در زره‌ام. روزنه‌یی در زندانم. اشتباهی در حساب: من زندگیم.

«آی نسل آزمایشگاهها، شما حرکت ستاره را تعیین کرده‌اید اما آن را نمی‌شناسید. این اشاره‌یی است در کتاب شما، اما نور و روشنایی نیست: شما کمتر از یک بچه از آن با خبرید. شما حتی قوانینی را که بر عشق انسانی فرمان می‌رانند کشف کرده‌اید، اما همین عشق با اشارات شما می‌گریزد: شما کمتر از یک دختر جوان از آن با خبرید! بسیار خوب، به‌سوی من بیایید. حلاوت نور، و نور عشق را من به شما می‌دهم. شما را مطیع نمی‌کنم: شما را نجات می‌دهم. شما را از انسانی که نخستین سقوط میوه‌یی را تعیین و شما را به این بردگی گرفتار کرد، آزاد می‌کنم. پناه آوردن به من وسیله‌ی رهایی و استخلاص است، خارج از پناه من برای شما چه پیش خواهد آمد؟

«خارج از پناه من برای شما چه پیش خواهد آمد، خارج از این کشتی آنجا که جریان زمان مفهوم عمیق خود را باز می‌یابد، همانطور که، در قسمت درخشان جلوی کشتی، جریان دریا. جریان دریا که صدایی از آن بر نمی‌خیزد اما جزایر را با خود می‌برد. جریان دریا.

بازوانش را از هم گشود.

— زیرا من کسی هستم که می‌پذیرم. گناهان دنیا را با خود می‌بردم. رنجش را کشیده‌ام. پریشانیهای شما احمقها را که کوچولوهاشان را از دست می‌دهند و بیمارهای درمان ناپذیر شما را با خود برده‌ام و شما

از آنها سبکبار شده بودید. اما رنج تو، امت معاصر من، تیره‌بختی بالاتر و جبران ناپذیرتری است، و با اینهمه من آن را نیز چون دیگر ناراحتیها باخود خواهم برد. سنگین‌ترین زنجیرهای ذهن را با خود خواهم برد.

«من کسی هستم که بار سنگین دنیا را بردوش خود حمل می‌کنم.» به نظر برنی آمد که این مرد نومید است برای اینکه به خاطر دست یافتن به رمزی فریاد نمی‌کشید. برای اینکه رمزی را افشانی کرد. برای اینکه به خودش پاسخ می‌داد.

— شما کودک‌کانی خواهید بود که بازی می‌کنند.

«به‌سوی من بیایید، به کوششهای بی‌هوده‌ی هر روز شما، که شما را خسته و درمانده می‌کند، معنا و مفهومی خواهم بخشید. آنها در قالب شما پی‌ریزی خواهند شد، من از آنها چیزی انسانی ترتیب خواهم داد.» موعظه در جمعیت نفوذ می‌کند. برنی دیگر موعظه را نمی‌شنود، اما چیزی در موعظه است که به منزله‌ی انگیزه‌یی دوباره آن را از سر می‌گیرد.

— من از آنها چیزی انسانی ترتیب خواهم داد.

مضطرب می‌شود.

— به‌سوی من بیایید، ای عاشقان امروزین، من از عشقهای بی‌احساس،

بی‌رحم و نومید کننده‌ی شما چیزی انسانی ترتیب خواهم داد.

«به‌سوی من بیایید. از عجله‌تان به‌سوی احساسات شهوانی و از

بازگشت غم‌انگیزتان چیزی انسانی ترتیب خواهم داد...»

برنی احساس می کند که برپریشانش افزوده می شود.

— زیرا من کسی هستم که انسان او را شگفت زده کرده است...

برنی درپریشانی غوطه ور است.

— من تنها کسی هستم که می تواند انسان را به خویشتن خویش

بازگرداند.

کشیش ساکت شد. خسته و درمانده به سمت محراب بازگشت. به نیایش آن خدایی که هم اکنون استدلال می کرد؛ پرداخت. خود را چنان خاضع احساس کرد که انگار همه چیز را فدا کرده بود، انگار تقلیل قوایش موهبتی بود. بدون معرفت چونان عیسی مسیح می شد. با تأنی بسیار، به طرف محراب چرخید، و سخن از سر گرفت:

— ای پدر مقدس، به آنها اعتقاد داشتم، هم از این روزند گیم

را فدا کردم...

و برای آخرین بار رو به جمعیت کرد:

— برای اینکه آنها را دوست می دارم...

بعد لرزید.

این سکوت به نظر برنی عجیب آمد.

— به نام مسیح...

برنی می اندیشید: «چه نو میدی! کجاست عمل ایمان؟ من عمل

ایمان را نشنیده ام، اما از ایمان فریادی نو مید کننده شنیده ام.»

از کلیسا خارج شد. لامپهای کمانی شکل بزودی روشن می-

شدند. برنی درطول ساحل رود سن قدم می زد. درختان بی حرکت

بودند، گویی شاخه های درهم شان در تاریک و روشن غروب به هم چسبیده بودند. برنی قدم می زد. آرامشی دروجود او ایجاد شده بود که از ایستایی نورناشی می شد، و او گمان می کرد که از حل مشکلی ناشی می شود.

با اینهمه این تاریک و روشن غروب... چونان پرده عمودی

انتهای سن تأتری بود که قبلاً برای ویرانه های امپراطوری، شبهای شکست و آخر و عاقبت عشقهای سطحی به کار رفته بود و فردا برای کمدهای دیگر به کار می رفت. آرایش صحنه آدمی را نگران می کند، که، آیا غروب دم آرام است، آیا گذر عمر همراه بارنج است، برای اینکه آدمی نمی داند چه نمایش اندوهباری بازی می شود. آه! آیس! چیزی هست که او را از این نگرانی بشری نجات دهد...

لامپهای کمانی شکل، دریک زمان، می درخشند.

کنید بروم . می خواهم زندگی کنم!»

زن ، در پیراهن شب که بایقه هلالی در پشت برهنه اش به شکل سه گوش است ، مقابل او شام می خورد . جز پشت سر ، شانه ها و پشت بی بصیرت زن را که در آن ارتعاشهای سریع گوشت جریان دارد ، نمی بیند . این ماده همواره در ترکیب و غیر قابل درک . همانطور که زن چانه اش را به دست تکیه داده ، سیگار می کشید ، و سرش را خم می کرد ، او جز کویر گسترده بی چیزی ندید .

می اندیشید ، «دیوار».

رقاصه ها حرکشان را آغاز کردند . قدم رقصه ها نرم و قابل انعطاف بود و روح باله به آنها جانی می بخشید . برنی این آهنگ را که آنها را در حال تعادل متوقف می کرد ، دوست می داشت . تعادلی که به خطر انداخته می شد و آنان همواره با اطمینان عجیبی دوباره آن را باز می یافتند . با محو کردن تصویری که می خواست شکل بگیرد غرایز را برمی انگیزختند ، و در آستانه استراحت و خسار موشی بار دیگر با حرکاتی آن تصویر را تغییر می دادند . این حرکت طرز بیان اشتیاق بود .

این پشت اسرار آمیز در مقابل او ، صاف مثل سطح دریاچه . اما حرکتی ، اندیشه بی یال رزشی موج بزرگ سایه را در آن انتشار می دهد . برنی می اندیشید : «به تمامی آنچه ، آن زیر ، به گونه بی مبهم ، می جنبید ، نیاز دارم».

XII

تاکیسها . اتوبوسها . آشفته گی بی وصفی که برنی خود را در آن گم می کند ، اینطور نیست؟ آدم حرفتی بر آسفالت خیابان ایستاده است . - یا الله ، تکان بخور ! - زنهایی که آدمی در زندگیش یکبار با آنها بر خورد می کند : یگانه شانس . مونمارتر ! در آنجاست ، بانور بیشتر . دخترانی که خود را به آدمی می چسبانند . - خدایا ! زود باش ! ... - آن سوی زنان دیگر . دورگه های اسپانیایی ، مثل جواهرات ، حتی به زنانی که زیبا نیستند ، گوشتی گرانبها ارزانی می دارند . پانصد فرانک مروارید روی شکم ، و چه انگشترهایی ! گوشتی با خمیر اعلا . باز هم دختری پریشان : «ولم کن . تو ! تو را می شناسم ، تورزن ، بزنی به چاک . ولم

رقاصه‌ها در حال رسم و محو کردن چیستانی چند درشن، تعظیم می‌کردند. برنی به ظریفترینشان اشاره‌ی کرد.

«خوب می‌رقصی.» سنگینی گوشت‌تنش را، مثل گوشت میوه‌ی، حدس می‌زد، و این برای او کشفی بود که اظهارش دشوار بود. يك ثروت. دختر نشست. نگاهی خیره داشت و چیزی عجیب در قفای تراشیده‌اش. و این مفصلی بود در این جسم که کمتر قابل انعطاف بود. در چهره‌اش ظرافتی به چشم نمی‌خورد، اما تمامی جسم به آن آرامش عجیبی می‌داد.

آنگاه برنی متوجه موهایش شد که با قطرات عرق به هم چسبیده بود. چین و چروک عمیقی در بزرگ. آرایشی از طراوت افتاده. جدای از رقص، عنصری رنگ پریده و بی‌استعداد به نظر می‌آمد.

دختر حرکتی ناشیانه داشت «به چه فکر می‌کنی؟»

تمامی هیجان شبانه مفهومی می‌گرفت. هیجان پادوها، رانندگان تاکسی، صاحب هتل. آنها حرفه‌شان را که، با در نظر گرفتن تمامی جوانب، یعنی آوردن بطری شامپانی و این دختر خسته پیش او، انجام می‌دادند. برنی زندگی را از پشت صحنه‌های نمایش، جایی که همه کارها. يك حرفه است، نگاه می‌کرد. جایی که نه رذالت هست، نه فضیلت و نه هیجانی مبهم، اما کاری دشوار و ناشی از عادت قدیمی هست و بی‌اثرتر از کار آدمهایی که به صورت گروهی انجام وظیفه می‌کنند. همین رقص که حرکات را يك جا گرد می‌آورد تا از آن زبانی

تدارك ببند، زبانی که جز با بیگانه نمی‌توانست حرف بزند. بیگانه در اینجا تنها ترکیب کلامی را کشف می‌کرد اما آنها مدت‌ها بود که آن را از یاد برده بودند. همینطور نوازنده که برای هزارمین بار همان قطعه را می‌نوازد، مفهوم آن را از دست می‌دهد. اینجا رقصه‌ها در نور نورافکنها پایکوبی می‌کردند، ادا درمی‌آوردند، اما خدا می‌داند با چه ملاحظاتی. این یکی تمامی توجهش به زانویش بود که ناراحتش می‌کرد و آن یکی - آه! چقدر بدبخت! - تمامی توجهش به قرار ملاقات - بعد از رقص بود، و آن که می‌اندیشید: «صدفرا نك بدهکارم...» و دیگری چه بسا همیشه می‌گفت: «ناراحتم.»

درو جود او تمامی لطف و عنایتش از پیش سرباز کرده بود. با خود می‌گفت: «نمی‌توانی آنچه را که می‌خواهم به من ارزانی داری.» و با اینهمه انزوایش آنچنان غم‌انگیز بود که به او نیاز داشت.

در معرض احساس فرار سریع و دست نیافتنی قرار می گیرد. و سکوت، وقتی که کلمه‌یی بر زبان می آورد که او را از رؤیای بیرون می کشد. ثانیه - های حدفاصل کلمه و پاسخ آن را، آن گونه که برای توفان حساب می - کنند يك... دو... سه... برنی آنسوی صحراها است. اگر چشمهایش را ببندد، دختر این سرسنگین را، مثل سرمرده‌یی، با دودست چو نان تکه سنگی می گیرد و بلند می کند. « ای خاطر خواه، کدامین ماتم... » همسفر مرموز.

هر دو دراز کشیده و خاموش. احساس می شود که زندگی مثل رودی از جسم عبور می کند. فراری سرگیجه آور. تن: این زورق به آب انداخته...

- ساعت چند است؟

وضع زورق را مشخص می کنند. سفر مسخره. « آه ای خاطر - خواه! » دختر خود را به او می چسباند، سروازگون و خیس، موها آشفته. زن یا از خواب رهایی می یابد یا از عشق، این تارهای موی چسبیده به پیشانی، این چهره رنگ پریده، بیرون کشیده از دریاها.

- ساعت چند است؟

آه! برای چه؟ این ساعتها مثل ایستگاههای قطار در حومه شهرها می گذرند - نیمه شب، ساعت يك، ساعت دو - به عقب پرتاب می شوند، گم می شوند. چیزی از میان انگشتان جاری می شود که آدمی نمی تواند جلویش را بگیرد. پیر شدن. اهمیتی ندارد.

XIII

دختر از این مرد ساکت می ترسد. شب، وقتی که بیدار می شود، کنار مرد در خواب، احساس کرد که انگار در ساحل شن زار کویری به دست فراموشی سپرده شده است.

- مرادر آغوش بگیر!

با اینهمه تمایل شدید به محبت را احساس می کند... اما آه از این حیات ناشناخته نهفته در جسم و رؤیاهای ناشناخته نهفته زیر استخوان محکم پیشانی! خوابیده در پهنای سینه، تنفس مرد را احساس می کند که چو نان موجی بالا می آید و پائین می رود و این اضطراب سفر دریایی است. آری، گوش را به گوشت تن می چسباند و به صدای محکم قلب گوش می دهد، به صدای این موتور در حال کار یا این ضربه مخرب،

— تو را خیلی خوب تصور می‌کنم، موهای سفید، و من عاقلانه دوست تو...

پیرشدن، اهمیتی ندارد.

اما این ثانیه از دست رفته، این آرامش به تعویق انداخته، باز هم کمی غریب‌تر از آن، این است که خسته کننده است.

— از کشورت برایم حرف بزن؟

— آنجا...

برنی می‌داند که این غیرممکن است. شهرها، دریاها، زادبوم: همه یکی هستند. گاهی بدون اینکه درک کند حالتی ناپایدار از آن را حدس می‌زند، حالتی که به بیان در نمی‌آید.

بادست پهلوی زن را، آنجا که گوشت بدون دفاع است، لمس می‌کند. زن: برهنه‌ترین تن‌های زنده و کسی که مطبوع‌ترین نور را می‌فشانند. به این زندگی مرموز که به او جان می‌بخشد، مثل نور آفتاب او را گرم می‌کند، مثل آب و هوای داخلی، می‌اندیشد. برنی با خود می‌گوید که او نه جذاب است و نه زیبا، بلکه ملایم است. ملایم مثل یک حیوان. یک جاندار. و این قلب که همواره می‌تپد، منبعی است متفاوت با قلب او و محدود در این جسم.

به شهوت می‌اندیشد که چند ثانیه‌یی، در وجود او، بال و پرزد: این پرندهٔ مجنون که بال می‌زند و می‌میرد. و اکنون...

اکنون، آسمان، در پنجره، می‌لرزد. آه که زن بعد از عشق

تخریب و مخلوع می‌شود از خواست مرد. پرتاب می‌شود به میان ستارگان. دورنماهای قلب چه‌تند تغییر می‌کند... گذشتن از خواست، گذشتن از محبت، گذشتن از شط‌آتش. اکنون بی‌تکلف، خون سرد، و رها شده از جسم، گویی که آدمی در قسمت جلوی کشتی، در دریا، ایستاده است.

XIV

این اتاق پذیرایی مرتب بـه اسکله شباهت دارد . برنی ، در پاریس ، قبل از ساعت حرکت قطار سریع السیر ، در ساعات خلوت ، عبور می کند . پیشانیـش را به شیشه می چسباند و به جمعیتی که موج می زند نگاه می کند . او از این شطـر جلو افتاده است . هر انسانی مقصدی دارد ، عجله می کند . روابط مخفیانه یی به هم گره می خورد که خارج از وجود آدمی از هم خواهد گسیخت . این زن که می گذرد ، ده قدمی که برمی دارد از زمان خارج می شود . این جمعیت عنصر زنده یی بود که ما را با اشکها و خنده ها پروراند و اکنون شبیه مردم مرده است .

I

اروپا و آفریقا با اندکی اختلاف ساعت برای شب آماده می-
شدند، و اینجا و آنجا از آخرین جارو جنگالهای روزتهی می شد. سراندا
آرام می گرفت، مالاها درباران تغییر چهره می داد. در کنار و گوشه ها
هنوز تندبادها به شاخه ها مثل گیسوان بند می شدند.

تولوز، بارسلون و آلیکانته با عجله لوازم مورد نیازشان را در
هواپیمای پست مرتب می کردند، هواپیماها را به آشیانه می بردند و در
آشیانه را می بستند. مالاها که به هنگام روز هواپیما را انتظار می کشید
نیاز به پیش بینی نور نداشت. وانگهی او فرود نمی آمد، چه بسا روی
طنجه، اما در ارتفاع پایین، راهش را ادامه می داد. امروز می بایستی، بدون
دیدن ساحل آفریقا، با قطب نما، در ارتفاع بیست متری تنگه را پشت سر

نهد. بادشیدیدی از غرب می وزید و دریارا می شکافت. موجهای مغلوب به سفیدی می گراییدند. هر کشتی لنگر انداخته‌یی، قسمت جلوش در باد، مثل اینکه وسط دریا باشد، باتمامی میخهایی که نگهش می داشتند در تلاش بود. صخره بلندی در مشرق فرورفتگی بی ایجاد می کرد که گویی باران سطلهای مملو از آب را در آن می ریخت. در قسمت غرب ابرهایك طبقه بالا رفته بودند. در کرانه دیگر دریا طنجه، زیر بارانی بسیار تند که گویی شهر را می شست، بخار می شد. در افق، ذخیره ابرهای متراکم. با اینهمه، حوالی لاراش^۱، آسمان صاف بود.

کازابلانکا با آسمان صاف نفس می کشید. قایقهای بادبانی سوراخ شده، چونان بعد از جنگ دوارتش، نشانه بندر بود. روی دریا، جایی که توفان شیار کرده بود، جز چینهای منظم و طولانی که مثل بادبزی که تان شود گسترده می شدند؛ چیزی نبود. مزارع بارنگ سبز تندتری به نظر می آمدند، و ژرف مثل آب به هنگام غروب آفتاب. اینجا و آنجا، جاهایی که هنوز خیس بود، شهر برق می زد. در اتاق چوبی گروه مولد برق، متخصصان، عاطل و باطل انتظار می کشیدند. متخصصان برق اغادیر در شهر به شام خوردن مشغول بودند، و هنوز چهار ساعت وقت داشتند. اما در پورتاتین، سن لوی و داکار می توانستند بخوابند.

بی سیم ساعت هشت شب از مالاخا اطلاع داد:

۱- Larache: بالمراثش، شهری در شمال مراکش، کنار اقیانوس

پست بدون اینکه فرود بیاید عبور کرد.

و کازابلانکا چراغهایش را آزمایش کرد. ردیف چراغها تکه‌یی از شب را به رنگ قرمز برید، مربع مستطیلی سیاه. اینجا و آنجا، لامپهای خاموش بود، مثل دندان افتاده‌یی. آنگاه کلید دوم نورافکنهای برج کنترل را روشن کرد. نورافکنها نور را مثل برکه کوچک شیر به میدان ریختند. تنها یک بازیگر موزیک هال کم داشت.

نورافکنی را جابه‌جا کردند. پرتوی نامرئی به درخت خیسی آویخت. درخت، مثل بلور، کمی برق زد. بعد کلبه چوبی سفیدی اهمیت فوق العاده گرفت، سایه‌ها در اطراف آن به چرخش درآمدند، بعد کلبه نیست و محو شد. سرانجام دایره نورانی دوباره پایین آمد، جایش را پیدا کرد، و برای هواپیما تخت روان سفیدی تدارک دید. رئیس گفت،

- خوب، قطع کنید.

به طرف دفتر کارش رفت، آخرین یادداشتها را بررسی کرد، توجهش به تلفن جلب شد، این روح فارغ. بزودی رباط^۱ زنگ می زد. همه چیز آماده بود. مکانیستینها روی چایکها و جعبه‌ها می نشستند. اغادیر از آن چیزی سر در نمی آورد. هواپیمای پست، طبق محاسباتشان، قبلاً کازابلانکا را ترك کرده بود. به هر حال آنها چشم به راه بودند. ده بار ستاره ونوس به جای چراغ هواپیما گرفته شده بود،

ستاره قطبی، که اتفاقاً از شمال می آمد، نیز. انتظار می کشیدند، تا نور-
افکنها را روشن کنند، تا میان آنهمه ستاره ستاره یی را بیابند، تا ببینند که
آن ستاره بدون یافتن جایی در میان صورتهای فلکی سرگردان است.

رئیس باند مردد بود. آیا به سهم خود وسایل حرکت را فراهم
کند؟ از مه غلیظ جنوب که شاید تا اوادنون^۱ و حتی شاید تا جبه ادامه
داشت؛ مسی ترسید و جبه با وجود تماشاهای بی سیم ساکت مانده بود.
نمی توانند پست شبانه «فرانس-آمریک» را درون پنبه به جلو برانند!
و این پست صحرا برای او رمز و راز خود را داشت.

با اینهمه ما در جبه، دور افتاده از دنیا، مثل يك كشتی علائم خطر
منتشر می کردیم:

خبرهای تازه پست را اطلاع دهید، اطلاع دهید...

دیگر به سسنروس که مارا با همین سؤالات عصبانی می کرد،
جواب نمی دادیم. بدینگونه ما به فاصله هزار کیلومتر در شب ناله های
بیهوده سر می دادیم.

ساعت هشت و پنجاه دقیقه بود که همه نفس راحتی کشیدند.
گازا بلانکا و اغادیر توانستند با تلفن باهم تماس بگیرند. رادیوهای
ما نیز سرانجام راه افتادند. گازا بلانکا حرف می زد و هر يك از کلماتش
تا داکار منعکس می شد:

ساعت بیست و دو پست به مقصد اغادیر حرکت خواهد کرد.

از اغادیر به جبه: سی دقیقه پس از نیمه شب پست در اغادیر خواهد بود.

مکت. می توانیم پرواز را تا بالای سر شما دنبال کنیم؟

از جبه به اغادیر: مه غلیظ. منتظر صبح باشید.

از جبه به سسنروس، پودت اتین، داکسار: پست شب را در اغادیر

خواهد ماند.

خطبان در گازا بلانکا بر گهای مسیر پرواز را امضاء می کرد و زیر

نور لامپ چشمک می زد. ساعتی پیش، هر چشمک جز غنیمت بسی

ارزشی به شمار نمی آمد. برنی می بایستی گاهی قدر خوشبختی را بداند

که زوال سفید موجهها و راه دور و وحوش خاک و آب راهنمایی کند.

اکنون، در این دفتر، نگاهش از کازیه ها، کاغذ سفید و مبلهای زمخت

اشباع شده بود. دنیایی بود مترکم و حاصلخیز با ماده طبیعی اش. در

آستانه در دنیایی تهی شده از شب.

چهره اش، به سبب بادی که ده ساعت گونه اش را نواخته بود؛ قرمز

بود. قطره های آب از موهایش می ریخت. مثل لای رویی که با چکمه-

های سنگین، لباس چرمی و تارهای موی چسبیده به پیشانی از چاه خارج

می شود، از شب خارج می شد، و در چشمک زدن سماجت می کرد.

توقف کرد:

و ... شما قصد دارید مرا وادار کنید ادامه بدهم؟
رئیس باند با عصبانیت برگهای کاغذ را به هم می زد .
- کاری را که به شما دستور بدهند انجام خواهید داد .

می دانست که انتظار حرکت را نداشت و خلبان هم به سهم خود می دانست که او تقاضای حرکت خواهد کرد ، اما هر يك می خواست حرف خود را به کرسی بنشانند که یعنی تنها کسی که تشخیص می داد او بود .
- چشمان نواری پیچ کرده ام را در گنجۀ دیواری قرار دهید و آنوقت از من بخواهید که اثاثیۀ خانه را به اغادیر ببرم : این است آن چیزی که شما مرا به انجام آن وادار می کنید .

آنقدر گرفتار زندگی داخلی خود بود که حتی ثانیه بی هم نمی توانست به حادثۀ شخصی بیندیشد : این فکرها از قلبهای تهی سرچشمه می گیرند ، اما تصویر گنجه او را شیفته می کرد . چیزهای غیر ممکن وجود دارد ... اما در هر حال او موفق می شود .

رئیس باند در رانیمه باز کرد تا سیگارش را در تاریکی بیندازد .
- بفرمائید ! آنها را می بینی ...

- چی؟

- ستاره ها را .

خلبان عصبانی شده بود :

- من با ستاره های شما کاری ندارم . تنها سه تا از آنها را می بینم . این سیارۀ مریخ نیست که شما می خواهید مرا به آنجا بفرستید ،

بلکه اغادیر است .

- يك ساعت دیگر ماه بالا می آید .

- ماه ... ماه ...

این ماه اوقات او را بیشتر تلخ می کرد : آیا منتظر ماه شده بود تا در شب پرواز کند ؟ آیا هنوز يك آدم مبتدی بود ؟
- خوب . حق باشماست . بسیار خوب ! بمانید .

خلبان آرام شد ، ساندویچهایی را که از شب قبل مانده بود ، باز کرد و به آرامی شروع کرد به خوردن . بیست دقیقه دیگر حرکت می کرد . رئیس باند لبخند می زد . با انگشت روی تلفن ضرب می گرفت و می دانست که بزودی پرواز را اطلاع می دهد .

اکنون که همه چیز آماده بود ، خلایق وجود داشت . بدینگونه است که گاهی زمان متوقف می شود . خلبان در حالی که خم شده بود و دستهای روغنی سیاهش را روی زانو گذاشته بود ؛ روی صندلی بی حرکت ماند . چشمانش به نقطه بی حد فاصل او و دیوار خیره شده بود . رئیس باند اریب روی صندلی نشسته بود ، بادها ن نیمه باز ، و به نظر می آمد که علامت مرموزی را انتظار می کشد . خانم ماشین نویس دهن دره کرد ، دستش را به چانه اش تکیه داد و احساس کرد که خواب مثل چشمه بی در وجود او فوران می کند . ساعت شنی بی گمان می گذشت . آنگاه صدای دور دست به منزله دستوری بود تا مکانیسم به حرکت در آید . رئیس انگشت خود را بلند کرد . خلبان لبخند زد ، ایستاد ، و ریه اش را از هوای تازه پر کرد .

— آه! خدا نگهدار.

بدینگونه است که گاهی فیلمی پاره می‌شود. سکون، هرثانیه مهم‌تر را مثل سکنه‌یی، ضبط می‌کند. آنگاه زנסدگی دوباره جریان می‌یابد.

نخست مضطرب بود نه از پرواز بلکه از زندانی شدن در غاری سرد و مرطوب، کوفته و مضروب از غرش موتور چونان دریا. بعد به خاطریك چیز جزئی صاحب کتف خرد و خسته بودن. هنگام روز، کفل گردتپه، خط خلیج و آسمان آبی دنیائی می‌سازند که آدمی را به اطاعت و امان می‌دارند، اما او خود را خارج از تمامی اینها، در دنیائی در حال تکوین می‌یافت که در آنجا عناصر هنوز به هم آمیخته‌اند. دشت، در حال بردن آخرین شهرها، خود را خلاص می‌کرد، جدیده^۱، آسفی^۲ و صویره^۳، که در آن پائین مثل پنجره‌های دارای شیشه رنگی برق می‌زدند. آنگاه آخرین روستاهای درخشان، آخرین چراغهای حواشی خاک: به ناگاه نابینا شد.

«خوب! حالا دیگر داخل کف جوشان می‌شوم.»

با توجه به راهنمای شیب و فرازیاب، برای خلاص شدن از ابر، پائین آمد. نور ضعیف و سرخ رنگ لامپی چشمش را می‌زد: آن را

۱- Mazagan: (جدیده) شهری در مراکش.

۲- Safi: شهر بندری، کنار اقیانوس اطلس، مراکش.

۳- Mogador: (صویره) شهر بندری، کنار اقیانوس اطلس، مراکش.

خاموش کرد.

«خوب، از آن خارج شدم، اما در آنجا چیزی نمی‌بینم.»
نخستین قله‌های اطلس کوچک، نامرئی و ساکت، حداقل دو آب، چونان توده‌های یخ شناور با جریان آب، عبور می‌کرد: سنگینی آنها را روی شانه‌هایش احساس می‌کرد.

«خوب، اوضاع رو به راه نیست.»

سر بر گرداند. مکانیسی، تنها رهگذر، با چراغ جیبی روی زانو، کتاب می‌خواند. سرش را خم کرده بود و تنها از قسمت عقب هواپیما با سایه‌های معکوس به چشم می‌آمد. به نظرش عجیب آمد که چراغ مثل فانوسی نور می‌پاشید. فریاد کشید «های!» اما صدایش در فضا محو شد. بامشت روی بدنه هواپیما کوبید: مرد، همچنان در نور مطالعه می‌کرد. وقتی که صفحه‌یسی را ورق زد، چهره‌اش به نظر تکیده آمد. برنی بار دیگر تکرار کرد «های!»: عجیب است که این مرد در فاصله دوارش غیر قابل دسترس بود. ضمن اینکه از برقراری ارتباط با این مرد صرف نظر می‌کرد به سمت جلو متمایل شد.

«باید به دماغه^۴ عمیر^۵ نزدیک شوم، اما خیلی دلم می‌خواهد مرا

بیابند... وضع چندان خوب نیست.»

اندیشید:

«باید کمی بیشتر سمت دریا قرار بگیرم.»

به كمك قطب نما مسیرش را اصلاح کرد. به گونه‌یی عجیب احساس می کرد که به سوی گستره پرتاب می شود، به سمت راست، مثل مادیانی رموك، انگار که به راستی کوههای سمت چپش روی او سنگینی می کردند .

«انگار باران می بارد.»

دستش را به بیرون دراز کرد که از باران غربال شد .

«بیست دقیقه دیگر به ساحل خواهیم رسید ، بعددشت خواهد بود،

اینطوری کمتر خطر خواهیم کرد...»

اما ناگهان ، چه آسمان صافی! آسمان روفته از ابر ، ستارگان

شسته، نو. ماه ... ماه ، آه نیکوترین چراغها ! سرزمین اغادیر مثل تابلوی نئون سه بار روشن شد.

«کاری به نورش ندارم ! ماه را دارم ...!»

II

روز در دماغه جبه پرده را کنار می زد و صحنه به نظرم خالی می آمد . دکوری بدون سایه، بدون پلان دوم. تپه شنی همچنان در جای خود بود ، فورت اسپانیول ، کویر . به هنگام سکون هوا نیز فاقد آن حرکت مختصر بود که باعث شکوه مرغزاران و دریامی شود. چادر نشینان با قافله های کندرو جابه جایی دانه های شن را نظاره می کردند و درد کوری بکر ، شامگاهان ، چادرشان را برپا می کردند . می توانستم عظمت کویر را در کمترین جابه جایی احساس کنم، اما چشم انداز تغییر ناپذیر، اندیشه را مثل يك تصویر رنگی محدود می کرد .

به این چاه ، چاه دیگری به فاصله دورتر از سیصد کیلومتر پاسخ

می داد . چاه همان چاه بود و شن به ظاهر همان و چینهای مرتب خاک. اما،

در آنجا، سطح اشیا بود که نومی نمود. همانطور که سطح دریا با همان کف لحظه به لحظه نو می شود. در دومین چاه تنهائیم را احساس کردم و در چاه بعدی فاصله به راستی اسرار آمیز شده بود.

روزی پیرایه سپری می شد و هیچ حادثه‌یی اتفاق نمی افتاد. این حرکت خورشیدی ستاره شناسان بود. این شکم زمین بود که چند ساعتی در آفتاب قرار می گرفت. در اینجا اندک اندک کلمات حقانیتی را که ضامن بقای جامعه انسانی ما بود، ازدست می دادند. آنها دیگر مفهومی جز شن نداشتند. فاخرترین واژه‌ها از قبیل «محبت» و «عشق» هیچ تأثیری در قلب ما به جای نمی گذاشتند.

«حرکت از اغادیر ساعت پنج، می بایستی تاکنون فرود آمده

باشی.»

— حرکت از اغادیر ساعت پنج، می بایستی تاکنون فرود

آمده باشد.

— بله، دوست عزیز، بله... اما باد از جنوب شرقی می وزد.

آسمان زرد رنگ است. باد، کویر نمونه‌یی را که بادشمال، در

طول ماهها، ساخته بود؛ در عرض چند ساعت زیر و رو کرد. روزهای

بی نظمی: تپه‌های شن، قرار گرفته به شکل اریب، شن را مثل گیسوان بلند می بافند که هریک برای تجدید قوا کمی دورتر از هم باز می شود. گوش می دهد. نه. دریا است.

پستی در راه است، مهم نیست. بین اغادیر و دماغه جبه با فاصله‌یی نامکشوف همکاری است که در هیچ جا نیست. چنین می نماید که، هم اکنون، علامتی بی حرکت در آسمان ظاهر خواهد شد.

«حرکت از اغادیر ساعت پنج...»

به گونه‌یی مبهم به سانحه فکر می کند. نقص فنی هواپیمای پست چیزی نیست جز انتظاری که به درازا می کشد، مشاجره‌یی که مختصری به عصیانیت می انجامد، و فروکش می کند. آنگاه زمان که کش می آید و آدمی آن را با حرکات بی اهمیت پرمی کند، با کلمات بی نتیجه...

وناگهان، بامشت بر میز می گوید. و با «خدا یا! ده ساعت...»

آدمها را از جا تکان می دهد، این همکاری است که پیش موورها است.

اپراتور تلکس با لاس پالماس ارتباط برقرار می کند. موتور دیزلی

باصدای گوشخراش نفس تازه می کند. ماشین برق متناوب مثل توربینی

خرناس می کشد. او چشمهایش را به برق سنج که در آن هر قطع جریان

به چشم می آید، می دوزد.

سرپا منتظر می مانم. مردی که خم شده دست چپش را به طرفم

۱- Las Palmas: در جزایر قناری، در اقیانوس اطلس، نزدیک ساحل

صحرای اسپانیا (آفریقا) قرار دارد. م

دراز می کند و بادست راست همچنان با دستگاه ورمی رود. آنگاه به طرفم فریاد می زند :

- چی؟

چیزی نگفتم. بیست ثانیه می گذرد. باز هم فریاد می زند نمی شنوم. می گویم «آه! بله!» در اطرافم همه چیز می درخشد. در بچه های نیمه باز نور خورشید را تصفیه می کند. تسمه های موتور دیزلی جرقه های نمناک تولید می کند، فوران نور را هم می زند.

سرانجام اپراتور به طرف من می چرخد، کاسکش را از سر بر می دارد. موتور عطسه بی می کند و خاموش می شود. آخرین کلمات را می شنوم: شکفت زده از سکوت، به طرفم چنان فریاد می کرد که انگار من در صد متری بودم:

- ... برایشان اصلاً اهمیتی ندارد!

- چه کسی؟

- آنها.

- آه! بله؟ می توانید با اغادی ارتباط برقرار کنید؟

- حالا که وقت ارتباط برقرار کردن نیست.

- به هر حال سعی کنید.

روی یادداشت با عجله می نویسم:

هواپیمای پست نرسیده. آیا ساعت حرکت اشتباه بوده؟ فاصله. ساعت

پرواز را قایید کنید.

- این را برایشان ببرید.

- خوب. همین حالا صداشان می کنم.

و رفت و آمد دوباره آغاز می شود.

- بعد؟

-... کنید.

گیج شده ام، خواب می بینم: می خواست بگوید: صبر کنید. چه کسی خلبان هواپیمای پست است؟ واقعاتی، ژاک برنی، که اینگونه خارج از زمان و مکان هستی؟

اپراتور گروه را وادار به سکوت می کند، فیش اتصال را وصل می کند، کاسکش را دوباره بر سر می گذارد. با مداد روی میز ضرب می گیرد، ساعت را نگاه می کند و بی درنگ خمیازه بی می کشد.

- نقص فنی، برای چه؟

- چگونه انتظار دارید که من بدانم!

- راستی. آه! ... اغادی نشنید.

- دوباره شروع می کنید؟

- دوباره شروع می کنم.

موتور به جنبش در می آید.

اغادی همچنان ساکت است. اکنون ما منتظر صدایش هستیم.

اگر با ایستگاه دیگری حرف بزنند در مکالمه مداخله می کنیم.
می نشینم. از سربیکاری گوشی را برمی دارم و در قفسی بزرگ که
مملو از سروصدای پرندگان است سقوط می کنم.
سبب ثقیل، سبب خفیف، ضرب آهنگهای بسیار سریع و رمز
این زبان را به زحمت کشف می کنم، اما در آسمانی که گمان می کردم
خالی از سکنه است چقدر صدا تجلی یافته بود.
سه ایستگاه حرف می زدند. یکی ساکت می شود، دیگری به
میدان می آید.

این کجاست؟ بورده^۱ روی دستگاه خود کار است.
لحنی دلخراش و شتابزده در دور دست. صدایی جلدی تر و
آهسته تر:

و این کجاست؟

داکار

طنین صدایی اندوهگین. صدا خاموش می شود، دوباره از
سرمی گیرد، باز هم خاموش می شود و دوباره از سر می گیرد.
... بارسلون که لندن را صدا می زند و لندن جواب
نمی دهد.

سنت آسبز^۲، در جایی، خیلی دور، با صدای ضعیف چیزی تعریف
می کند.

۱- Bordeau : شهری در جنوب غربی فرانسه م.

۱- Sainte - Assise

چه قرار ملاقاتی در صحرا! سراسر اروپا يك جا گرد آمده است،
پایتختها با صداهای پرنده وار رازهایی را رد و بدل می کنند.
هم اکنون از نزدیک صدای مهیبی طنین می اندازد. وسیله اتصال
صداهای دیگر را در سکوت غوطه ور می کند.

- اغادیر بود؟

- اغادیر.

اها! تورو که، نفهمیدم چرا، همچنان به ساعت دیواری خیره شده
بود؛ پیام می فرستد.

- شنید؟

- نه. اما با گازابلانکا حرف می زند، همین حالا متوجه می شود.
ما با خدعه و نیرنگ اسرار فرشته را به دست می آوریم. مداد تردید
می کند، خم می شود، يك حرف را ترسیم می کند، بعد دو حرف، بعد ده حرف
را با سرعت. کلمات شکل می گیرند، انگار که می شکفند.
یادداشت برای گازابلانکا...

کثافت! ترفیقه^۲ روی خط اغادیر می آید! صدای قوی اش
گوشتها را اشغال می کند. یکبار به حرفش راقطع می کند.

... دود شش و سی دقیقه. عزیمت دوباره در ...

۱- Tenerife : از بزرگترین جزایر قناری م.

تئریفه بازهم برای ما غرولند می کند.
 اما آنچه لازم بود فهمیدم. در ساعت ۶ و سی دقیقه پست به اغا دیر
 بازگشته است - مه غلیظ؟ در دسر موتور؟ - و نتوانسته است تا ساعت
 هفت دوباره عزیمت کند ... تأخیر ندارد .
 - دست شما درد نکند !

III

ژاك بونی ، این بار، قبل از رسیدنت، فاش خواهم کرد که تو که
 هستی . تو که رادیوها، از دیروز ، به گونه دقیق وضعت را مشخص
 می کنند، که باید علی الاصول بیست دقیقه دیگر از اینجا عبور کنی تا قوطی
 کنسروی باز کنم و يك بطر شراب ، و بامانه از عشق بگویی و نه از مرگ ،
 و نه از هیچ موضوع واقعی ، اما از جهت باد بگویی و از هوا ، و از موتور .
 تو که از لطیفه مکانیسم می خندی ، از گرما شکوه می کنی ، نمی دانم
 به کداميك از ماشهاست داری ...

خواهم گفت چه سفری را به پایان بردی . چگونه صورت ظاهر
 را حفظ می کنی ، برای چه وقتی در کنار ما قدم بر می داری قدمهایت
 مثل قدمهای مانیت .

کودکی مان را با هم به سر برده ایم ، و اکنون در خاطراتم ، به ناگهان ، دیوار قدیمی و پوشیده از عشقه در حال فرو ریختن قدر است می کند . بچه های جسوری بودیم : « برای چه می ترسی ؟ در را باز کن ... »

دیوار قدیمی و پوشیده از عشقه در حال فرو ریختن . خشک شده ، تأثیر پذیر ، سرشار از نور ، سرشار از روشنی . مارمولک ها میان برگها خش خش راه می انداختند و ما آنها را مار می پنداشتیم . از آن زمان تصویر این گریز را که مرگ است ، دوست می داشتیم . هر سنگ این سوی دیوار گرم بود ، گرم مثل تخم مرغی که مرغ روی آن می خوابد ، گرد مثل تخم مرغ . هر قطعه خاک و هر شاخه باریک در نور آفتاب تمامی رازش را برملا کرده بود . این سوی دیوار ، در حاصلخیزی و فراوانی غوطه ور بود ، مثل تابستان سردسیر . ناقوسی را می دیدیم . صدای ماشین خرمن کوبی را می شنیدیم . آبی آسمان تمامی فضاهای خالی را پرمی کرد . دهقانان گندم هارا در می کردند ، کشیش تا کستانش را کود می داد ، پدران و مادران ، در اتاق پذیرایی ، بریج بازی می کردند . نام کسانی را به زبان می آوردیم که شصت سال بود در این گوشه زمین عمر سپری می کردند ، کسانی که از تولد تا مرگ آفتاب را بالای سر خود داشتند ، و گندم هارا و مسکن را ، نسل های حاضر را « گروه محافظ » می نامیدیم . چرا که دوست می داشتیم ما را روی جزیره کوچک سست . بنیادتری ، بین دو اقیانوس وحش ، بین گذشته و آینده ، کشف کنند .

« کلید را بچرخان ... »

برای بچه ها باز کردن این در کوچک سبز رنگ ، که رنگ سائیده بی مثل قایق کهنه داشت ، دست زدن به این قفل گنده ، که در اثر گذشت زمان مثل لنگر کشتی زنگ زده بود ؛ ممنوع بود .

چه بسا به خاطر آب انبار روباز برای مانگران بودند ، هراس از اینکه نکند کودکی در گنداب غرق شود . پشت در ، آبی بی حرکت بود که حدس می زدیم از هزار سال پیش را کد بود ، هر بار به آن فکر می کردیم و می شنیدیم از آب مرده حرف می زنند . ریز برگ های گرد آن را در پوشش سبزرنگی می پوشانیدند : سنگهایی پرتاب می کردیم که بر سطحش حفره هایی به وجود می آورد .

زیر شاخ و برگ های بس کهنسال و تناور ، که فشار خورشید را تحمل می کردند ، چه خنکایی بود . پرتو خورشید نه هرگز چمن لطیف خاکریز را به رنگ زرد در آورده بود و نه تن پوش فاخرش را لمس کرده بود . سنگریزه ای که پرتاب کرده بودیم ، مثل ستاره ای ، شیرش را آغاز می کرد ، ، زیرا ، برای ما ، این آب انتها نداشت .

« بشنیم ... » هیچ صدایی به گوش نمی رسید . خنکارا مزه مزه می کردیم ، رایحه را ، و رطوبتی را که گوشت تن مان را تازه می کرد . ما در مرزهای مشترک دنیا گم شده بودیم چرا که از پیش می دانستیم که سفر قبل از هر چیز تن انسان را دیگر گونه می کند .

« اینجا و رای اشیاء است ... »

ورای این تابستان که به خود بسیار اطمینان دارد، این ییلاق، این چهره‌هایی که ما را مثل زندانیان نگه میداشتند. و ما از این دنیای تحمیلی متنفر بودیم. هنگام شام، با کوله بار سنگین اسرار، مثل غواصان هند که مروارید جمع کرده باشند، به سوی خانه می‌رفتیم. در آن لحظه که خورشید واژگون می‌شود، در آن لحظه که سطح خالک‌گلی رنگ است، کلماتی به زبان می‌آوردند که ناراحتان می‌کرد:

«روزها دراز می‌شود...»

احساس می‌کردیم که باز هم گرفتار همان کلمات تکراری قدیمی، همان زندگی متناسب فصلها، تعطیلات، ازدواجها و مرگها شده‌ایم. گرفتار همه آن سروصداهای بیهوده ظاهر.

گریختن، نکته اصلی این است. درده سالگی، در میان داریستهای اتاق زیر شیروانی پناهگاهی پیدامی‌کردیم. پرندگان مرده، صندوقهای چوبی که دل وروده‌شان در آمده بود، لباسهای عجیب: اندکی از پشت صحنه زندگی. و این گنج که حدس می‌زدیم مخفی شده است، این گنج خانه‌های قدیمی، به درستی در افسانه‌های پریان شرح داده شده است: لاجوردها، جواهرات دیگر و الماسها. این گنج که درخشش ضعیفی داشت. که علت وجودی هر دیوار و هر تیر بود. این تیرهای عظیم که خدا می‌داند خانه را در برابر چه چیزی محافظت می‌کردند. آری. در برابر زمان. زیرا در خانه مازمان دشمن بزرگی بود. باستها خود را از آن

محافظت می‌کردند. با پرستش گذشته. باتیرهای عظیم. اما تنها ما می‌توانستیم این خانه را به مثابه يك كشتی در نظر بگیریم. تنها ما بودیم که از انبارها و تخته‌اتکاه کشتی باز دید می‌کردیم، می‌دانستیم که پرندگان برای مردن به کجا می‌خزیدند. هر مارمولک داریست را می‌شناختیم. در پائین، در اتاقها، مهمانان و راجی می‌کردند، زنان زیبای رقصیدند. چه آرامش خاطر دروغینی! احتمالاً لیکورهای گوناگون می‌نوشیدند. پیشخدمتهای سیاهپوست، دستکشهای سفید. آخ، مسافران دریا! و ما، از آن بالا، شب آبی را می‌دیدیم که از روزنه‌های شیروانی به درون نفوذ می‌کرد. از حفره كوچك ستاره‌یی درست روی ما می‌افتاد. ستاره‌یی که به خاطر ما از کل آسمان جدا شده بود. این ستاره‌یی بود که بیماری می‌آورد. از آن منصرف می‌شدیم: این همان ستاره‌یی بود که سبب مرگ می‌شد.

ناگهان از جای می‌پریدیم. کارمبهم اشیاء. ستونهای تر کیده از گنج. با هر صدای خشك شکستن چوب را می‌کوبیدیم. تمامی اینها چیزی نبود جز پوسته‌دانه‌یی از حبوبات که آماده می‌شد تا دانه‌اش را ترك کند. پوسته‌کهنه که چیزهایی زیر آن دیده می‌شد، و ما تردید نداشتیم که چیزی دیگری بود. آيا، این الماس كوچك سخت، جز يك ستاره بود. روزی ما به جستجویش به سوی جنوب، شمال و یا بهتر بگوییم درون خودمان به راه خواهیم افتاد. گریختن.

ستاره که وانمود می‌کند می‌خواهد به خواب رود تخته سنگی را

که مثل نقابی بر چهره اش بود بر می گرداند، واضح و روشن مثل نشانه بی. و ما به سوی اتاقمان پائین می آمدیم، ما که در این سفر طولانی در حالت نیمه خواب این شناخت را از دنیایی داشتیم که در آن سنگ اسرار آمیزی بی هدف در میان آنها لیز می خورد آن سان که این شاخکها هزاران سال است که در فضا شناورند تا نور به ما برسد؛ خانه بی که اشیای آن زیر فشار مجهول گنج از هم وا می روند و خرد می شوند، مثل کشتی در معرض تهدید قرار گرفته است و در باد قرچ قرچ می کند.

- بنشین. گمان کردم گرفتار نقص فنی موتور شدی. بنوش. گمان کردم گرفتار نقص فنی موتور شدی و هم اکنون داشتم به جستجوی تو می رفتم. هواپیما در پیست است: نگاه کن. تصور می کردم نکند توی مخمصه گیر کرده باشی، ترسیده بودم. بنوش. چی دوست داری بخوری؟

- بگذار بروم.

- پنج دقیقه دیگر وقت داری. به من نگاه کن. بین تو و ژنویو چه گذشت؟ برای چه می خندی؟

- آه! هیچ. هم اکنون، در کابین هواپیما، يك ترانه قدیمی به یادم آمده بود. ناگهان خودم را چقدر جوان احساس کرده بودم...

- وقضیه ژنویو؟

- دیگر نمی دانم. بگذار بروم.

- ژاک... به من جواب بده... او را دوباره دیدی؟

- بله... مرد بود- در حال پائین آمدن روی تولهوز، تغییر مسیر دادم تا او را بار دیگر ببینم...

و ژاک برنی بر خوردهش را با ژنویو برایم تعریف کرد.

بازبین اورا و رانداز می کرد. تردید داشت که نه جاده، جویبار،
گل‌های نسترن، بلکه سرزمینی را که آدمی می‌تواند پس از مرگ بسا
رعایت حفظ ظاهر در آن داخل شود، به او واگذار کند. و سرانجام
فضیلت‌های سه گانه شجاعت، جوانی و عشق را که برای این سفرها لازم است
پس از او رفته^۱ دراو می‌بیند...

بازبین می‌گوید،

— بفرمایید.

قطارهای سریع‌السیر که مثل بارهای کوچک مخفی آراسته و با
پیشخدمت‌های دروغین، نوازندگان دروغین و بارمن دروغین دارای ظاهر
فریبنده بودند، مدام در این ایستگاه در رفت و آمد بودند. برنی هم
اکنون در اتوبوس احساس کرده بود که زندگی‌اش به کندی می‌گذرد،
مفهومش را از دست می‌دهد. اکنون روی این گاری و کنار این دهقان
بیشتر از مافاصله می‌گرفت. در اسرارنهان می‌شد. این مرد، درسی
سالگی، تمامی چین و چروک‌ها را حفظ کرده بود تا بیشتر پیر نشود. با
دست مزرعه‌یی را نشان داد:

— چه سریع می‌روید!

۱- Merlin: شخصیت افسانه‌یی در داستان‌های بروتاین که دلیاخته

و پویان شد و از طریق جادو او را به صورت پری درآورد.

۲- Orphée: خواننده و موسیقی‌دان و شاعر که مشهورترین واقعه زندگی

او فرود آمدن به عالم ارواح، به خاطر عشق همسر خود Eurydice می‌باشد.

IV

ایستگاه کوچک حومه نبود، بلکه دری مخفی بود. این در به
ظاهر به سمت دشت باز می‌شد. زیرنگاه يك بازبین ساکت، به جاده‌یی
سفید و بی رمز و راز، به جویباری و گل‌های نسترنی می‌رسیدیم. رئیس
ایستگاه گل‌های سرخ را مراقبت می‌کرد، یکی از کارگران و انمود می-
کرد که اربابه نحالی را می‌راند. با این تزویرها سه نگهبان با حالت سری
مراقب اوضاع بودند.

بازبین روی بلیط ضرب می‌گرفت:

— شما از پاریس به تولوز می‌روید، برای چه اینجا پیاده

شدید؟

— با قطار بعدی می‌روم.

ساقه‌های گندم برای مسابقه گذاشتن به سمت خورشید به خاطر ما چه شتاب نامرئی دارند!

برنی ما را باز هم دورتر و مضطرب‌تر و بینواتر کشف کرد، به هنگامی که دهقان دیواری را نشان داد:

— این دیوار را پدر بزرگ پدر بزرگ من ساخته است.
از دیواری ابدی می‌گفت و درختی ابدی: حدس زد که به آن

می‌رسید.

— آنک زاد بوم. آیا باید منتظر شما بود؟

سرزمین افسانه زیر آبها خفته بود. بدینگونه برنی در حالی که یک ساعت پیر می‌شود صدسال را سپری می‌کند.

امشب، گاری، اتوبوس و قطار سریع‌السیر اجازه فرار همراه با مشاجره‌بی‌بها و خواهند داد که مارا به سوی دنیای اورفه، دنیای زیباروی خفته در جنگل رهنمون می‌شود. مسافری به نظر خواهد آمد شبیه دیگر مسافران، در جاده‌بی به سوی تولوز، که گونه سفیدش را به شیشه تکیه داده است. اما در عمق قلبش خاطراتی از «رنگ ماه» و «رنگ زمان» دارد که نمی‌تواند نقل کند.

دیداری عجیب: نه همهٔ صدایی، نه تعجیبی. صدایی مبهم

از جاده برمی‌خاست. مثل گذشته از پرچین پرید: علف در گذر گاهها قد کشیده بود... آه! این تنها تفاوت است. خانه در میان درختان سفید به نظر آمد و در مسافتی غیر قابل عبور، آنسانکه در رؤیا. در این لحظه که به مقصد رسیده است، آیا این يك سراب است؟ از پلکان مفروش با سنگهای پهن جلوی خانه به زحمت بالا رفت. به ناگزیر در رفاه کامل بستگان متولد شده بود.

«در اینجا هیچ چیز مصنوعی نیست...» راهرو تاریک بود:

کلاه سفیدی روی صندلی: کلاه او بود؟ چه بی‌نظمی دوست داشتنی بی: نه يك بی‌نظمی از سرافهمال، بلکه يك بی‌نظمی از روی فراست که نشان از حضوری دارد. صدای پایش را مانع می‌شود. يك صندلی که از میز کمی فاصله دارد و چنین به نظر می‌رسد که کسی دستش را به میز تکیه داده و از جا بلند شده بود: این حرکت را دید. کتابی گشوده: چه کسی هم اکنون آن را ترك کرده است؟ برای چه؟ شاید هنوز آخرین جمله در ذهنی طنین می‌افکند.

برنی لبخند زد، به هزار کار کوچک اندیشید و به هزاران همه‌می و شلوغی خانه. برای رفع و رجوع نیازهای خود و سروسامان دادن بی‌نظمی، در طول روز در آن راه می‌رفتند. در این خانه حوادث اندوهناک از اهمیت بسیار کمی برخوردار بود: کافی بود مسافری باشیم، یا غریبه‌یی تا به آن بخندیم..

می‌اندیشید، «با اینهمه در اینجا هم مثل جاهای دیگر در سراسر

سال شب فرا می رسید، این يك حرکت دورانی بود. فردای آن روز... زندگی از سر گرفته می شد. آدمی به طرف شب می رفت. آدمی دیگر هیچگونه نگرانی نداشت: کرکره ها بسته بود، کتابها چیده شده و حفاظ آتش بخاریها در جای خود. آسایشی که به دست آمده بود می توانست ابدی جلوه کند، ومزه آن را داشت. شبهایم، شبهای آرام قطع حملات جنگ است...

بدون اینکه سر و صدایی راه بیندازد می نشیند. جرأت نمی کرد علنی شود: همه چیز به نظر بسیار آرام و یکنواخت می آمد. از لای کرکره؛ که باد وقت پائین انداخته شده بود؛ نور آفتاب به داخل نفوذ کرد. برنی اندیشید، «شکاف، اینجا است که می بینی آدمی بدون اینکه بداند پیر می شود...»

«هم اکنون چه چیزی را می خواهم بفهمم؟...» صدای پائی در اتاق مجاور خانه را جادو کرد. صدای پائی آرام. صدای پای راهبیهی که گلهای کلیسا را مرتب می کند. «چه کار کوچکی را انجام می دهند؟ زندگی من مثل يك نمایش اندوهبار موز است. در اینجا، در میان هر يك از حرکات و هر يك از اندیشه ها چه حال و هوایی جریان داشت...» از پنجره به طرف صحرا خم شد. صحرا زیر آفتاب گسترده شده بود، با فرسنگها جاده سفید، که برای رفتن به دعا، شکار و بزدن يك نامه می بایستی آن را پیمود. يك ماشین خرمن کوب در آن دورها خرخر می کرد: آدمی می بایست دقت می کرد تا صدایش را بشنود: صدای بسیار ضعیف

هر پیشه بی که تماشاگران را به ستوه می آورد.

صدای پادوباره طنین افکند: «اشیای کوچک زبنتی را، که به تدریج ویرینها را پر کرده اند، مرتب می کنند. هرقرنی در حال گذر صدفا را پشت سرش باقی می گذارد...»

کسی حرف می زد، برنی گوش داد:

«تصور می کنی بتواند این هفته را سر کند؟ دکتر...»

صدای پاهادور شدند. برنی مات و مبهوب و ساکت ماند. چه کسی در حال مردن بود؟ قلبش فشرده شد. هر نشانه زندگی، مثل کلاه سفید و کتاب گشوده، را به یاری خواند...

صداها از سر گرفته می شوند. صداهایی مملو از محبت اما بسیار آرام. می دانستند که مرگ زیر سقف کمین کرده است، بدون اینکه روی از آن برگردانند، وجودش را پذیرا می شوند. هیچگونه گنده گویی در کار نبود. برنی اندیشید، «زیستن، مرتب کردن اشیا کوچک تزئینی، و مردن، چقدر ساده است...»

— برای اتاق پذیرایی گل چیدی؟

— بله.

آهسته حرف می زدند، با صدای گرفته و یکنواخت. از هزاران موضوع کوچک حرف می زدند و از مرگ نزدیک که آنها را به راستی اندوه گین می کرد. صدای خنده بی بلند شد که بی درنگ به خاموشی گرائید، خنده بی بدون منشأ عمیق که از وقار نمایی نمی کاست.

صدایی گفت ، «بالانرو ، خواب است.»

برنی در اوج ملال و خلوص نشسته بود. می ترسید که علنی شود. ندای باطن ، به جای نیاز به توجیه هر چیز ، از درد آدمی می کاهد. به خود نهیب زد : «شما که اورا می شناختید ، اورا دوست می داشتید ...» زلزل در حال احتضار را با تمامی لطف و ملاحظتش مجسم می کند و این غیر قابل تحمل است .

با اینهمه در این خلوص برای خود حقی قابل بود «... زیرا دوستش می داشتم » .

نیاز داشت دوباره اورا ببیند ، هم از این رو مخفیانه از پله ها بالا رفت ، در اتاق را باز کرد. اتاق گرمای تابستان را داشت. دیوارها روشن و تخت خواب سفید بود . پنجره گشوده مملو از نور می شد . ساعت ناقوس دوردست ، آهسته و آرام ، آهنگ مناسب قلب را ، قلبی بدون هیجان را ، نواخت . او در خواب بود . چه خواب باشکوهی در قلب تابستان !

«می میرد...» روی پارکت براق پراز نور پیش رفت. آرامشی را که به او دست داده بود درک نمی کرد. اما او نالید. برنی جرأت نکرد جلوتر برود .

حضور موجود بسیار بزرگی را احساس می کرد . روح بیمارانی جلوه گر می شود و اتاق را پرمی کند و اتاق حزن آور است. یارای آن ندارد که به مبلی نزدیک شود یا قدمی بردارد.

صدایی نبود . تنها مگسها و زوز می کردند. صدایی از دور مشکل

ایجاد کرد. دم باد خنک و ناتوان در اتاق به جریان درآمد. برنی اندیشید ، «چه زود شب شد.» به دریاچه ها می اندیشید که بسته می شدند ، به نور چراغ می اندیشید. بزودی شب بود که بیمار را برای گذشتن از مرحله یی به مرحله دیگر آزار می داد. آنگاه چراغ خواب مثل سرابی آدمی را جذب می - کند و اشیا یی که سایه شان تغییر نمی کند و آدمی دوازده ساعت با همسان زاویه یی نگاه می کند که در ذهن اثر می گذارد ، و تحمل این سنگینی طاقت فرسا است .

گفت ،

- چه کسی آنجا است ؟

برنی نزدیک شد. مهربانی و محبت به لبه هایش نشست. خم شد . برای یاری کردنش ، در آغوش گرفتنش ، تاب و توان بودنش .

« ژاک... » به برنی چشم دوخت . « ژاک... » از عمق اندیشه اش او را بیرون می کشید . در جستجوی شانه اش نبود بلکه در خاطراتش او را می جست . آستینش را گرفت مثل غریقی که خود را بالامی کشد ، نه برای تملک یک موجود ، یک تکیه گاه ، بلکه برای تملک یک تصویر... نگاه می کند ...

و اکنون او بتدریج به نظرش بیگانه می آید . این چین و چروک و این نگاه را نمی شناخت . انگشتانش را فشار می دهد تا او را فرا - خواند : نمی تواند هیچ کمکی به او بکند . آن دوستی که فکرمی کند نیست . این حضور او را به ستوه می آورد ، او را می راند ، سرش را بر -

می گرداند.

در مسافتی غیر قابل عبور است.

برنی، بی سرو صدا گریخت، دوباره از راهرو عبور کرد. از سفر بی پایانی باز می گشت، از سفری واهی، که آن را به سختی به یاد می آورند. آیا رنج می برد؟ آیا غمگین بود؟ ایستاد. شب مثل آب دریا به آرامی در لنگرگاه کشتی نفوذ می کرد، اشیای تزئینی از جلا می افتادند، پیشانی را به شیشه تکیه داده بود، سایه درختان زیر فون را دید که کش می آمدند و به هم می رسیدند و چمن شب را می پوشانیدند. دهکده‌یی در دوردست روشن شد: به زحمت يك مشت نور را در دستهایش گرفته بود. دیگر مسافتی نبود: توانسته بود تپه را به روشنی ببیند. صداها، خانه خاموش شد. سرو سامان دادن خانه به اتمام رسیده بود. او از جاییش حرکت نمی کرد. شبهای مشابهی را به یاد می آورد. سنگین چون غواصی برمی خاست. و چهره ملایم زن درهم فرو می رفت و ناگهان از آینده می ترسید، و از مرگ.

از خانه خارج شد. به این امید که نکند کسی او را غافلگیر یا صدا کرده باشد سر بر گرداند. قلبش از اندوه و شادی لبریز شده بود. اما خبری نبود. هیچ چیز او را نگه نمی داشت. بدون اینکه سرکشی کند در میان درختان آهسته پیش می رفت. از پرچین پرید: جاده ناهموار بود. دیگر همه چیز تمام شده بود و او دیگر هرگز باز نمی گشت.

V

و برنی قبل از عزیمت تمامی واقعه را به اختصار برایم تعریف کرد:

«توجه می کنی. سعی کردم ژنویو را به دنیای خودم بکشانم. تمامی آنچه را که به او ارائه می دادم کدر می شد، رنگ می باخت. نخستین شب به گونه‌یی وصف تیره و تار بود. نتوانستیم از آن بگذریم. می بایستی خانه‌اش، زندگیش و روحش را به او باز گردانم. تك تك درختان تبریزی جاده را. بتدریج که به طرف پاریس می رفتیم، تیرگی بین ما و دنیا کاسته می شد. انگار که خواسته بودم او را با خود به دریا ببرم. هنگامی که، بعدها، باز هم سعی کردم به او ملحق شوم، نتوانستم به او نزدیک شوم، او را لمس کنم. بین ما فضا، وجود نداشت. دیگر هیچ چیز وجود نداشت.

نمی دانم چگونه به تو بگویم : هزار سال آدمی چقدر با زندگی دیگران فاصله دارد. اوسخت به ملاقه های سفید، تابستان و حقیقت چنگ انداخته بود، و نتوانستم به اوفاتق آیم . بگذار بروم .»

اکنون به جستجوی گنج به کجا می روی ، غواص اقیانوس هند که مرواریدها را لمس می کند آیا نمی داند چگونه آنها را به سطح آب بیاورد؟ این کویر، که روی آن راه می روم ، منی که ، چون سرب ، در خاک گرفتار شده ام ، از آن هیچ چیز نمی توانستم کشف کنم. اما برای تو، جادوگر جز پرده بی ازشن و جز ظاهر نیست ...

«ژاک ، وقتش است»

VI

اکنون، کرخت و بی حس، به رؤیا فرو می رود . از آن بالا خاک ساکن به نظر می آید. صخرای شن زرد مثل پیاده روی بی پایانی تادریای آبی پیش می رود. برنی، این کارگر خوب ، ساحل را که به سمت راست می پیچد از سرمی گیرد، و در مسیر موثر، آهسته به جلو می رود. در هر چرخش به سمت آفریقا به آرامی هواپیما را کج می کند. هنوز تا داکار دو هزار کیلومتر راه در پیش است.

جلوی او، سپیدی خیره کننده این سرزمین سرکش است. گاهی يك تخته سنگ صاف است. بادشن را رفته است و در اینجا و آنجا، به شکل تپه های منظمی در آورده است. هوای ساکن مثل خاکی که کلوخه های معدنی را می پوشاند هواپیما را در بر گرفته است. هیچ نوسانی، هیچ تکانی و در

چنین ارتفاعی، هیچ جابه جایی منظره یی . هواپیما به سختی در باد فشرده شده است. پورت این ، نخستین ایستگاه، نه در مکان ، بلکه در زمان رسم شده است، و برنی به ساعتش نگاه می کند . بازشش ساعت سکون و سکوت، و بعد آدمی مثل حشره پروانه یی از هواپیما خارج می شود. این يك دنیای تازه است .

برنی به ساعت، که چنین معجزه یی با آن صورت می گیرد، نگاه می کند. بعد به دور سنج بی حرکت. اگر این عقربه ارقامی را که نشان می - دهد ترك کند، اگر نقص فنی موتور آدمی را به شن بسپارد، زمان و فاصله ها مفهومی تازه می گیرند که او حتی تصورش را هم نمی تواند بکند. در بعد چهارم سفر می کند .

با این همه تنگی نفس را می شناسد. همه ما آن را شناخته ایم. چه تصاویری از جلوی چشممان رد می شوند: مازندانی يك زندان انفرادی هستیم که سنگینی واقعی تپه های شن ، آفتاب و سکوتش ما را در فشار قرار می دهد . دنیایی بر فراز ما به خاک نشسته است . ما آدمهای ضعیفی هستیم، مجهز به حرکاتی که تنها می تواند ، شب هنگام ، غزالانی را رم دهد . مجهز به صدایی که تا سیصد متری نمی رود و نمی تواند به گوش انسانها برسد. ما روزی در این سیاره ناشناخته فرود آمده ایم.

زمان برای آهنگ زند گیمان روبه گسترش می نهاد. در گازابلانتکا، زمان را به خاطر قرار ملاقاتمان لحظه به لحظه محاسبه می کردیم: هر يك از لحظات به زند گیمان رنگ تازه یی می داد. در هواپیما، هر نیم ساعت تغییر آب

و هوا می دادیم، تغییر رنگ می دادیم. اینجا زمان را هفته به هفته محاسبه می کنیم .

همکاران ما را از آنجا بیرون کشیدند . و، چون خسته بودیم، ما را به کابین خلبان بردند . میچ آهنین همکارانی که ما را به دنیایی خارج از دنیای خودشان می کشانیدند .

برنی، در حالی که بسیاری از ناشناخته ها را مورد سنجش قرار می - دهد در این اندیشه است که خود را خوب نمی شناسد . تشنگی، تسلیم و بی رحمی قبایل مور را که در وجود او بود چه می شد نماید ؟ و توقف در پورت این که انگار ناگهان بیش از یک ماه آن را پشت سر گذاشته ؟ باز می اندیشد :

«نیازی به این گونه شجاعتها ندارم.»

هر چیز به صورت تجربیدی باقی می ماند . وقتی که يك خلبان جوان باشیرجه به سمت زمین خود را به خطر می اندازد، بالای سرش ، خیلی نزدیک، دیگر نه موانع سخت که کمترین شان می تواند او را درهم بشکند، بلکه درختان و دیوارهایی آنگونه سیال را که در رؤیاها می شود دید، به سوی خود فرامی خواند . شجاع باش، برنی؟

با این همه، بر خلاف میلش، زیرا موتور به لرزه افتاده است، این

ناشناخته می تواند ناگهان از راه برسد و جایش را اشغال کند.

سرانجام پس از يك ساعت پرواز ، در سرزمینهای بی حاصل و خلع سلاح شده بی که نیروی ملخ هواپیما به آنها رسیده بود، این دماغه و این خلیج به هم پیوستند. اما هر نقطه از خاک از پیش تهدید مرموزش را در بطن دارد.

باز هم هزار کیلومتر: باید این سفره گسترده را به سوی خود کشید.

از پورت اتین به دماغه جبه: پست ساعت شانزده و سی دقیقه رسید.

از پورت اتین به سن لوئی: پست ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه دوباره

عزیمت کرد.

از سن لوئی به اداکار: پست ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه پورت اتین

را ترك کرد ، شب منتظرش هستیم .

باد شرقی . باد شرقی از درون صحرا می وزد و شن در گردبادهای

زرد رنگ صعود می کند. افق در سپیده دم خود را از خورشید ممتد و رنگ

پریده که از مه غلیظ از ریخت افتاده است ؛ جدا کرده است. حساب

صابون رنگ پریده. اما در حال بالا رفتن به سمت آسمان، بتدریج متراکم

و منظم می شود ، و خورشید مثل خدنگ سوزانی شده است یا درفش

سوزانی در قفا .

باد شرقی. از پورت اتین در هوایی آرام و تقریباً خنک پرواز می کند،

اما در ارتفاع صدمتری ، این توده مواد مذاب آتش فشانی را می یابد. و بی درنگ :

درجه حرارت روغن : ۱۲۰

درجه حرارت آب : ۱۱۰

فائق شدن به دوهزار متر، سه هزار متر: یعنی خود را فریب دادن!

مسلط شدن به توفان شن: یعنی خود را فریب دادن! اما پس از پنج دقیقه

هدایت هواپیما به جلو: استارت و سوپاپهای داغ شده، و بعد اوج گرفتن:

گفتنش ساده است. هواپیما در هوای ساکن فرو می رود ، انگار هواپیما در

شن فرو می رود.

باد شرقی . کور کننده است . خورشید در مارپیچهای زرد رنگ

غلطیده است. چهره رنگ پریده اش گاهی اوقات سرك می کشد و سوزان

است. زمین در خط عمودی ظاهر می شود ، و باز هم بگویم! هواپیما را به

جلو هدایت کنم؟ به سرعت پائین بروم؟ از مسیر منحرف شوم؟ برو بین چه

پیش می آید! سقف پرواز در صدمتری است . به جهنم! برویم پائین تر.

هم سطح خاک رودی از باد شمال جاری است. بهتر شد. دستش را

از کابین بیرون می آورد. آنگونه که در قایق پاروئی تندرو انگشتان آدمی

در حال زیرورو کردن آب خنک بازی می کنند.

درجه حرارت روغن: ۱۱۰

درجه حرارت آب: ۹۵

خنک مثل رودخانه بی؟ کمی حرکات تند انجام می دهد، هرچین

خاك سيلی اش را پرتاب می کند. از اینکه چیزی را نمی توان دید آزار دهنده است.

اما دردماغه ئی مری^۱ باد شرقی با خاك درمی آمیزد. دیگر در هیچ جا پناهگاهی نیست. بوی کائوچوی سوخته: از وسیله ایجاد برق است؟ از اتصال موتورها است؟ عقربه دور سنج مردد است، به ده دور تن درمی دهد. «اکنون، تو، اگر مداخله کنی...»

درجه حرارت آب: ۱۱۵

غیر ممکن است بتوان ده متر جلورفت. نگاهی به تپه شن که چون پیش تخته پرش نزدیک می شود. نگاهی به بخار سنج. بجنب! این گرداب تپه شن است. فرمان روی سینه، هواپیما را هدایت می کند: نه برای مدت طولانی. هواپیما را مثل کاسه پراز آب در حالت تعادل در دستهایش دارد.

در ده متری چرخها، مورینانی با عجله شنها، نمکزار و سواحلش را به استقبال می فرستد؛ سیلاب شن و ماسه.

۱۵۲۰ دور.

نخستین دست انداز هوایی مثل ضربه یی خلبان رامی نوازد. يك پاسگاه فرانسوی در بیست کیلومتری: تك افتاده. به آن پاسگاه می رسد.

درجه حرارت آب: ۱۲۰

تپه های شنی، صخره ها و نمکزارها از بین رفته اند. همه چیز از

ماشین ورقه کردن فلزات عبور می کند. خوب یا الله! خطوط مساریج گسترده می شوند، باز می شوند و بسته می شوند. در تماس با چرخها: ویرانی. صخره های سیاه که، به نظر می رسد، در آن پائین در کنار هم توده و فشرده شده اند، به جلوی می آیند و ناگهان متغیر می شوند. آنها را مغلوب و متفرق می کند.

۱۴۳۰ دور.

«اگر سقوط کنم...» صفحه آهنی که به محض تماس انگشت با آن آنچنان داغ است که انگشت را می سوزاند. رادیاتور با حرکات متناوب بخار می کند. هواپیما، مثل قایق بادبانی که بیش از حد بار زده باشد، سنگین است.

۱۴۰۰ دور.

آخرین شنها با شتاب به بیست متری چرخها پرتاب شده اند. تلهای شن. تلهای شن طلایی. تپه شنی نزدیک نقاب از چهره پاسگاه برمی دارد. آه! برنی مکث می کند. وقتش بود.

پرش چشم انداز آرام می گیرد و از بین می رود. دنیای گردوغبار دوباره شکل می گیرد.

يك قلعه كوچك فرانسوی در صحرای ۱. گروهان پیری از برنی استقبال کرد و از شادی دیدار يك برادر می خندید. بیست سنغالی پیش فنگ می کردند: لا اقل، سفید پوستی گروهان است! اگر جوان بود می توانست ستوان باشد.

— سلام، گروهبان!

— آه! بیائید پیش من، خیلی خوشحالم! من اهل تونسم...

کود کیش، خاطراتش و روحش را یکباره به برنی واگذار کرد.

يك ميز كوچك و عكسهایی سنجاق شده به دیوار.

— بله، عکسهای خویشاوندانم است. هنوز همه آنها را نمی شناسم،

اما سال آینده به تونس خواهم رفت. آن؟ معشوقه رفیق من است. آن را

همواره روی میزش می دیدم. رفیق من همیشه از او حرف می زد. وقتی

که مرد، عکس را برداشتم، و کار او را ادامه دادم. من معشوقه یی نداشتم.

— تشنه ام، گروهبان.

— آه! بنوشید! برای من باعث خوشحالی است که کمی شراب

به شما تعارف کنم. برای جناب سروان شراب نداشتم. او پنج ماه پیش

اینجا بود. بعد، مسلم است، در طول این مدت تصورات عجیبی داشتم.

نامه می نوشتم تا مرا معزول کنند: خیلی احساس شرمندگی می کردم.

— چه کار می کنم؟ سراسر شب نامه می نویسم: نمی خوانم، شمع

دارم. اما هنگامی که، هر شش ماه یکبار پست از راه می رسد و جوابی

را که منتظر آنم نمی یابم: دوباره شروع می کنم.

برنی با گروهبان پیر به پشت بام قلعه کوچک می رود تا سیگاری دود

کند. در نور مهتاب چه کویر برهوتی. این پاسگاه از چه چیزی مراقبت

می کند؟ لابد از ستاره ها، لابد از ماه...

— شما گروهبان ستاره ها هستید؟

— دست مرا رد نکنید، بکشید، کمی توتون دارم. برای جناب

سروان توتون نداشتم.

برنی از همه چیز این ستوان یا این جناب سروان اطلاع می یافت.

می توانست ضعف شان و جوانمردی شان را بازگو کند: یکی ساز می زد و

دیگری خیلی سر حال بود. همچنین اطلاع می یافت که آخرین دیدار ستوان

جوان با گروهبان پیر گمشده در میسان شنها، تقریباً همراه با خاطره یی

از عشق است.

— او برایم از ستاره ها گفت...

برنی گفت،

— بله، او آنها را پیش شما به امانت گذاشته.

و اکنون، او نیز به سهم خود از ستاره ها می گفت. و گروهبان،

ضمن آموختن مسافات، به تونس نیز می اندیشید که در در دست است.

ضمن اطلاع پیدا کردن از ستاره قطبی، سوگند یاد می کرد که آن را در

ظاهرش تشخیص می دهد به شرطی که سمت چپ باشد، و به تونس می-

اندیشید که چقدر نزدیک است.

«وما با سرعتی سرگینجه آور به سوی این یکی سقوط می کنیم...»

و گروهبان سعی می کرد به موقع به دیوار تکیه دهد.

— پس شما همه چیز را می دانید!

— نه، گروهبان. گروهبانی داشتم که به من می گفت: «شما، پسر یک

خانواده عالم، پسری با تربیت، خجالت نمی کشید که نمی توانید خوب

دور بزنید؟»

— آه! خجالت نکشید، این کار آنقدر مشکل است که...

اورا دلداری می داد.

— گروهیان، گروهیان! فانوس بزرگ دایره بی شکل تو...

ماه را نشان می داد.

— گروهیان، این را می شناسی، این ترانه را:

می بارد باران، می بارد باران، چوپان...

آهنگ را زمزمه کرد.

— آه! بله، می شناسم: يك ترانه تونسسی است...

— گروهیان، دنباله اش را برایم بخوان. می خواهم آن را به یاد

بیاورم.

— صبر کنید ببینم:

گوسفندان سفید را برگردان

به آن پائین در کلبه گالی پوش...

— گروهیان، گروهیان، به یاد می آید؟

گوش بده به صدای آب

که زیر شاخ و برگ دارد جریان،

این است خبر توفان...

گروهیان گفت،

— آه! چقدر این شعر به واقعیت نزدیک است!

هر دو همین را احساس می کردند...

— گروهیان، روز شد، یا الله کار کنیم..

— کار کنیم.

— آچار روشن کردن موتور را به من بده.

— آه! البته.

— اینجا را با گاز انبر فشار بده.

— آه! دستور بدهید... همه کار می کنم.

— می بینی، گروهیان، چیزی نبود، همین حالا حرکت می کنم.

گروهیان جوان قابل ستایش را تماشا می کند که از هیچ جا آمده

است، تا پرواز کند.

... آمده بود تا ترانه بی را به یادش بیاورد، تونس را، و خود او

را. این قاصدان نیک، از کدامین بهشت، در آن سوی شنها، بی سرو صدا

فرود می آیند؟

— خدا حافظ، گروهیان!

— خدا حافظ ...

گروه‌بان، بدون اینکه خود بداند، لب‌هایش را می‌جنباند. گروه‌بان نتوانسته بود بگوید که این محبت را تماشایش ماه دیگر در قلب خود نگه‌می‌داشت.

VII

از سن لوئی سنگال به پورت اتین: پست به سن لوئی نرسیده‌است. مکث. خبرهای تازه را فوراً به‌ما اطلاع دهید.

از پورت اتین به سن لوئی: پس از عزیمت در ساعت شانزده و چهل و پنج دقیقه هیچ خبری نداریم. مکث. بی‌درنگ عملیات جستجو را آغاز خواهیم کرد.

از سن لوئی سنگال به پورت اتین: هواپیمای ۶۳۲ سن لوئی ۱۰ در ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه ترك می‌کند. مکث. حرکت ثان ۱۰ تا رسیدنش به پورت-اتین به تأخیر بیندازید.

از پورت اتین به سن لوئی: هواپیمای ۶۳۲ ساعت سیزده و چهل دقیقه رسید.

مکت. خلبان اعلام می‌کند که با وجود دید کافی چیزی ندیده است. مکت، خلبان عقیده دارد که اگر هواپیمای پست در مسیر عادی بود آن را پیدا می‌کرد. مکت، سومین خلبان برای جستجوی منظم و عمیق ضروری است. از سن لوئی به پورت اتین: موافقیم، دستور می‌دهیم. از سن لوئی به جبهه: از پست فرانس - آمریکا بی‌خبریم. مکت، فوری در پورت اتین فرود بیایید.

جبهه.

يك مكانيسين به طرفم می‌آید:

— برای شما آب را در جعبه قسمت چپ جاو و خوراکیها را در جعبه سمت راست می‌گذارم، در قسمت عقب يك چرخ كمك و جعبه دارو. فقط ده دقیقه. خوب؟

— خوب.

دفترچه یادداشت، دستورها:

«در غیاب من گزارش کارهای روزانه را بنویسید. حقوق مورها را روز دوشنبه پرداخت کنید. چلیکهای خالی را روی کشتی بادبانی بچینید.»

ومن، آرنجم را به پنجره تکیه می‌دهم. کشتی بادبانی که ماهی یکبار برایمان آب شیرین فراهم می‌کرد، روی دزیابه آرامی در نوسان است.

مطبوع است. اوبانند کی حیات متزلزل و پارچه سفید تازه بی سراسر کویر را می‌پوشاند. نوحه که در کشتی خود با این کبوتر دیدار کرده‌ام. هواپیما آماده است.

از جبهه به پورت اتین: هواپیمای ۲۳۶ ساعت پانزده ویست دقیقه جبهه را به قصد پورت اتین ترك می‌کند.

جاده کاروانها باتکه استخوانهای خشك مشخص شده است، چند هواپیما، هواپیمای ما را تشخیص می‌دهند: «باز هم يك ساعت تا هواپیمای بهادر!...» بدنه‌های غارت شده توسط مورها. نشانه‌ها. هزار کیلومتر شن و بعد پورت اتین: چهار بنای بزرگ در کویر. — منتظارت بودیم. بی‌درنگ حرکت می‌کنیم تا از روشنائی روز استفاده کنیم. یکی روی ساحل، دیگری در بیست کیلومتری، و دیگری در پنجاه کیلومتری. به خاطر شب در قلعه كوچك توقف می‌کنیم: هواپیمای ما را عوض می‌کنی؟ — بله. سوپاپ گرفته.

انتقال کالا.

عزیمت.

هیچ، تنها يك صخره سیاه بود. به دقت جستجویم را در کویر ادامه می‌دهم. هر نقطه سیاه شبهه‌ی است که مرا عذاب می‌دهد. اما شن جز صخره سیاه به سوی من نمی‌فرستد.

دیگر همکارانم را نمی‌بینم. آنها به جای خودشان در آسمان مستقر شده‌اند. قرقیه‌های شکبیا. دیگر دریا را نمی‌بینم. مردد براخگر سفید، هیچ جاننداری نمی‌بینم. قلبم می‌تپد: این خرده‌ریزها در دور دست ... يك صخره سیاه.

موتور: غرش شطی در حال حرکت. این شط در حال حرکت که

مرا احاطه می‌کند و بتدریج از بین می‌برد.

برنی، اغلب ترا، با امید غیر قابل توضیح خود، اندوه‌گین دیده‌ام. نمی‌توانم بیان کنم. این جمله نیچه که تودوست می‌داشتی به یاد می‌آید: «تایستان گرم من، کوتاه، حزن آور و خجسته».

بقدری جستجو کرده‌ام که چشم‌هایم خسته شده است. نقطه‌های سیاه می‌رقصند. دیگر نمی‌دانم به کجا می‌روم.

— خوب، گروه‌بان، پس شما او را دیدید؟

— اوصبح زود پرواز کرد...

پای قلعه كوچك می‌نشینیم. سنگالی‌ها می‌خندند، گروه‌بان به رؤیا فرو می‌رود: شامگاهی روشن اما بی‌نتیجه.

یکی از ما دل‌به‌دریا می‌زند:

— اگر هواپیما ناپدید شده باشد... می‌دانی... تقریباً دست نیافتنی است!

— مسلماً.

یکی از ما از جای برمی‌خیزد و چند قدمی برمی‌دارد:

— وضعی بدی است. سیگار؟

حیوانها، ما انسانها و اشیا بتدریج به طرف شب می‌رویم.

بتدریج به طرف شب می‌رویم، زیر نور يك سیگار، و دنیا ابعاد

واقعی خود را باز می‌یابد. کاروانها برای رسیدن به پورت این قرتوت

می‌شوند. سن لویی سنگال در مرزهای رؤیا است. کویر، اکنون دیگر

جزش بی‌رمز و راز نبود. شهرها در سه قدمی پیش می‌آمدند و گروه‌بان

که مسلح به صبر و سکوت و تنهایی بود، اینگونه پارسایی را بهوده می‌—

پنداشت. گفتاری زوزه می‌کشد و شن جان می‌گیرد، صدایی رمز و راز

را دوباره شکل می‌دهد، چیزی به وجود می‌آید، می‌گریزد، و از نو آغاز می‌کند...

ستاره‌ها برای ما مسافتهای واقعی را تخمین می‌زنند. زندگی آسوده، عشق باثبات و یاری را که گمان می‌کنیم به او علاقه داریم، و باز این ستاره قطبی است که آنها را نشانه گذاری می‌کند... اما ستاره صلیب جنوبی گنجی را نشانه گذاری می‌کند.

حوالی ساعت سه بامداد، رواندازهای پشمی ما نازک و قابل نفوذ می‌شوند: اثر جادوی زیان بخش ماه است. از سر ما بیدار می‌شوم. به پشت بام قلعه می‌روم تا سیگاری دود کنم. سیگار... سیگار... اینگونه سپیده دم را انتظار می‌کشم.

این پاسگاه کوچک در نور ماه: بندری با آبهای آرام. چشمک ستاره‌ها کار در یانوردان را به کمال رسانیده است. قطب نمای سه هواپیمای ما با احتیاط به سمت شمال کشیده شده. و با وجود این...

آیا آخرین قدم واقعی را در اینجا گذاشته‌ای؟ در اینجا دنیای محسوس پایان می‌یابد. این قلعه کوچک: اسکله است. درگاهی گشوده به سوی روشنی ماه که در آن تقریباً هیچ چیز حقیقی نیست.

شب شگفت انگیز است. کجایی، ژاک برنی؟ شاید در اینجا و شاید

در آنجا؟ چه حضور سبکباری! پیرامونم صحرای نیمه‌عربان که به زحمت، در برجسته‌ترین ناهمواری خود، کودک خردی را تاب می‌آورد.

گروه‌بان به من ملحق شد:

- شب بخیر، آقا.

- شب بخیر، گروه‌بان.

گوش می‌دهد. هیچ. سکوت، برنی به سکوت ادامه بده.

- سیگار؟

- بله.

گروه‌بان توتون سیگارش را می‌جود.

- گروه‌بان، فردا همکارم را پیدا خواهیم کرد: گمان می‌کنی

کجا باشد؟

گروه‌بان، مطمئن از خود، تمامی افق را نشانم می‌دهد...

کودکی گمشده کویر را اشغال می‌کند.

برنی، روزی پیش من اعتراف می‌کردی: «زندگی بی‌را دوست

می داشتم که آنرا خوب درك نکردم، زندگی بی نه چندان باثبات. حتی خوب نمی دانم که از آن چه می خواستم : میل شدید و ساده بی بود...»
برنی، روزی پیش من اعتراف می کردی: «آنچه را که حدس می زدم یافته ام خود را و رای هر چیز پنهان می کرد. به نظر می رسید که با کوشش آن را می فهمم و سرانجام آن را می شناسم و به آن فائق می آیم. و از وجود دوستی که هرگز نتوانستم کشف کنم رگشته و منقلب می شدم...»
چنین به نظر می آید که يك کشتی و ازگون می شود. چنین به نظر می آید که کودکی ساکت می شود. و چنین به نظر می آید که لرزش بادبانها، دکلها و امیدها در دریا صورت می گیرد.

سپیده دم. صداهاى گرفته مورها. شترهاشان ناتوان از نخستگی برخاك. گروهی راهزن با سیصد تنگ مخفیانه از شمال آمده اند و ناگهان در مشرق ظاهر شده اند و کاروانی را قتل عام کرده اند.
اگر دور و بر گروه راهزن جستجو می کردیم؟
«خوب با حالت خمیده، موافقی؟ کسی که در وسط قرار دارد حمله می کند و مشغول می شود...»

بادسام: این باد در ارتفاع پنجاه متری مثل باد بزن برقی ما را خشك می کند.

همکارم...

پس گنج در اینجا بود: آن را پیدا کردی!

روی این تپه شنی، دستها حلقه کرده بر سینه و رو به روی خلیج آبی تیره، و رو به روی روستاهای پرستاره، امشب به چیزی می اندیشیدی...
در فرود آمدن به سمت جنوب چقدر طنابهای بستن کشتی گره باز کرده است، و برنی دیگر هوایی جز دیدن يك دوست در سر ندارد:
تار عنكبوت به زحمت تورا مقید می کرد...

آن شب کمتر به فکر فرو می رفتی. سرت گیج می رفت. در عمودی-ترین خط ستاره برای او محل گنج را نشان می دهد. آی آدم گریز پا!
رشته های وابستگی به زحمت تورا مقید می کرد: ای چوپان بی وفا می بایستی می خوابیدم.

از سن لوئی سنگال به تولوز. پست فرانس-آمریک در تی مری پیدا شد.
مکت. دشمن در این حوالی است. مکت. خلبان کشته شده هواپیما از بین رفته اما به پست لطمه ای وارد نیامده. مکت. به داکار اطلاع دهید.

انتشارات بزرگمهر منتشر می‌کند:

نقاشی ایران در قرون یازده و دوازده	مارسل پروست در آینه آثارش
ایدین آغداشلو	کلود موریاک
درمهای در ادبیات	ترجمه محمدتقی غیائی
ولادیمیر ناباکوف	خواب آفتاب (مجموعه شعر)
ترجمه پرویز داریوش	عباس عارف
نامه‌های کمال‌الملک	آپولینر در آینه آثارش
بکوشش علی دهباشی	پاسکال پیا
رومهای تحقیق در علوم اجتماعی	ترجمه محمدعلی سپانلو
دکتر مرتضی کتبی	سبکی تحمل‌ناپذیر هستی
نظریه رمان	میلان کوندرا
گئورگ لوکاچ	ترجمه رضا براهنی
ترجمه رضا براهنی	گراهام گرین
یادداشت‌های روزانه داستایوسکی	(گفتگو، نقد، مقاله)
ترجمه ابراهیم یونسی	ترجمه شهبین قوامی
تولپ	عبور از باغ قرمز (رمان)
رومن گاری	جواد مجابی
ترجمه کاظم سادات اشکوری	از سیر تا پیاز
زنی لاتهام	باستانی پاریزی
لیلین هلمان	بخت خوابزده
ترجمه ساناز صحتی	امیل آزار
یادنامه جلال آل‌احمد (۵ جلد)	ترجمه علی‌اصغر خبره‌زاده
بکوشش علی دهباشی	نامه‌های سیدمحمدعلی جمالزاده
یادداشت‌های روزانه کافکا	بکوشش علی دهباشی
ترجمه بهرام مقدادی	موستاو فلور در آینه آثارش
چهره خوشنویسی معاصر در غبار	لاواکاند
عباس عارف	ترجمه مهوش قویمی
آندره مالرو در آینه آثارش	آسیابی کنار فلوس
گاتن پیکون	جورج الیوت
ترجمه کاظم کردوانی	ترجمه ابراهیم یونسی
گیرگه‌گارد در آینه آثارش	دو با مانع
ترجمه رضا سیدحسینی	(برگزیده اشعار منوچهر نیستانی)
سفر گری	با مقدمه و انتخاب فرامرز سلیمانی
جعفر مدرس صادقی	

VIII

از داکار به‌تولوز: پست به داکار رسید.

تمام.